

هاتف

دیوانِ حیات



فصل اول
در بیان کلیات
تاریخ

مکتبہ خاندان عبدالصمد یزدانی
به ایمن آثار ملی ایران

کتابخانه انجمن آثار ملی
تاسیس ۱۳۴۷ شمسی



۱۰۰



۱۵
۱۲۹۵ هـ

حافظ اصفهانی، احمد
دیوان احمد اصفهانی مستوفی، حافظ

هدیه شادروان عبدالحمید جهان
به ایمن آثار ملی ایران

۴۵۰
دیوان حافظ اصفهانی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران
بفایده رشید یاسمی

شرح حال حافظ

چون نظری بتاریخ قرن یازدهم هجری (۱۱۰۰-۱۲۰۰) بیندازیم و در حوادث این دوره دقت کنیم یقین خواهیم کرد که باستانی نصف اول از دوره منول و ربع اول سلطنت تیمور مملکت ایران زمانی باین بر آذوبی نگذرانده است این قرن زوال دولت صفویه استقرار حکومت افغان طلوع و غروب نادرشاه ظهور دولت زند و پیدایش سلسله قاجاریه را دیده است. ربع اول این قرن دوره شاه سلطان حسین (۱) است که او را چنگیز منفی خاندان صفویه باید خوانند باین معنی که از فرط سستی و بیچارگی ذاتی صدمانی بر ایران وارد آورد بسا بسوی ایران جاب کرد که جز چنگیز بر آن وارد نکرده بود. قدرتی را که سلاطین عظیم الشان صفوی مترکز ساخته و در دست لرزان او نهادند در اندک مدتی رها کرد و سلطنت ایران را باز بچه هوی و هوس طبقات مختلفه ساخت، معذک تا این قدرت معدوم شد ۲۵ سال از قرن یازدهم گذشت و ظاهراً آبادی

(۱) جاوس در ۱۱۰۶ عزل در ۱۱۲۵

مال
ب
ی
ر
ر
ا
ا
ا

و امنیت و ترقی مملکت با عهد شاه عباس تفاوتی نکرد
 اما این هیئت ظاهری خون و قوتی نداشت چون درختی
 گرم خورده بر پای بود از لطمه محمود غلیبجائی برخاک
 افتاد و چنان خورد درهم شکست که دیگر روی نشو و نما
 و ایجاد و آبادی ندید در هر شهر خانی و در هر ولایتی
 امیری برخاست افغان ها در مرکز و شاه طهماسب در شمال
 مدعی جانشینی صفویه بودند ولی هیچیک استقرار تامی به
 مملکت نسیخته رو بزوال نهادند نادر شاه مانند صاعقه
 درخشید و بیست سال ایران را سرگرم جنگ داخلی و
 خارجی ساخته و مملکت را خراب تر از آنچه بود بجای
 گذاشت (۱) کریم خان زند نیز قسمتی از عمر فرمانفرمائی
 خود را بدفع محمد حسن خان قاجار و استیصال آزاد خان
 مصروف کرد و در بقی عمر بسبب اینکه خرابی وارد نیامورد
 و عماراتی در شهرها بنا کرد نام خویش را بخوبی مشهور
 نمود ولی ایران نه چنان خراب شده بود که این امنیت
 موقتی آنرا آباد سازد برادر گشی خوانین زندیه خونریزی
 آغا محمد خان قاجار بعد از فوت کریمخان مزه آن آسایش
 کوتاه مدت را هم از ذائقه اهل ایران محو کرد
 سید احمد اصفهانی متخلص بهائف معلوم نیست چقدر از
 این قرن بر آشوب را دیده است چون در ۱۱۹۸ وفات
 یافته میتوان گفت که زندگانی او با بیشتر انقلابات این
 قرن مصادف بوده . سال تولدش معلوم نیست اما بمرض
 شصت سال عمر ولادتش در عهد اشرف افغان و بمرض هفتاد

(۲) مشهور است که در عهد نادر فقط قشون خراسان یا نزده
 مرتبه تجدید شد و هر دوره محتاج بعد از جدید بودند

ح

سال (۱) در ابتدای فتنه افغان واقع میگردد در هر حال
 میتوان گفت تاریخ زندگانی هاتف یعنی تاریخ بر آشوب
 ترین و منقلب ترین ادوار ایران

در تمام این مدت هیچ شهری از ایران نبود که سالی
 یکی دو بار دست بدست نگردد یا لافل مضرب خیام لشکر
 های مخالف نشود تاریخ هائی که ما در دست داریم آنطور
 که باید اوضاع اجتماعی را نشان نمیدهند وقایع بزرگ را
 که بیشتر راجع باشکر گشی سلاطین است مورد دقت قرار داده
 و آن لطمه های کوچک را که مردم از حکام و باغیان جزء
 می بینند قید نمی کنند مسلم است که طبقات مات از این
 حوادث غیر تاریخی بیشتر رنج میبرد

شعر در عهد صفویه نیز قرین انحطاط بود با وجود
 ترقی فوق العاده سایر صنایع مستطرفه این شعبه از صنعت
 به معنای تنزل افتاد دوره جهانگشائی نادر هم که روح
 ساحشوری در ایرانیان دمید بقدری کوتاه بود که گلستان
 ادبی را بارور نساخت . شعر در دست شعرائی که بتقیید
 ضائب و کلیم از پی مضامین هندی در تک ویو بودند جان
 میداد چه این مقالیدین که طالب سبک کلیم و ضائب بودند
 غفلت داشتند از اینکه یافتن مضامین یاریک هندی بطوری
 که پسندیده هم باشد محتاج بسایش کامل و جامع الاطراف
 است که مخصوص دوره صفویه بوده و در این ادوار منقلب
 جوینده آن مضامین (بهرزه طاب سبوع و کیمیا باشد)
 امنیت عهد صفویه شعر پرور بود ولی چون در سلاطین
 آن سلسله مشوقی دیده نمیشد ناچار شعر خود فرو میرفت

(۱) ماده تاریخی ازودر دست است که در سال ۱۱۶۸ سی سال
 قبل از وفات خود ساخته است

و مثل گرم ببله در پیچ و خم مضمون های هندی خود را
مشغول میکرد با در هندوستان آب و هوایی مناسب تر
می جست .

نادر شاه این رخوت مای را بحرکتی فوق العاده برطرف
ساخت نیروی بهاوانی و شوق جهانگیری و آرزوی ستایش
و مدح و تجید به بزرگی و دلاوری را در دلها بر
انگیخت .

امراء و مدیحه جو و ستایش پذیر شدند و شعراء مدح
سرا و ستایشگر فصیده از مطالب عرفانی و منقبت ائمه
بیرون آمد و باقتضای شعرای خراسان و عراق قبل از سلطه مغول
ستایش لشکر کشی ها و شهر کشائی ها مخصوص شد ولی مانند
مربضی که تازه از بستر برخاسته و قدمی چند میروود افتان
و خیزان بود قصاید آذر (۱) و هائف و صباحی (۲) نمونه
از این دوره نفاقت ادبی است و همین شروع ضعیف بود
که در دوره قاجاریه در گفتار صبا و شبانی و سروش و محمود
خان نسبه نفوت و کمال رسید

هائف در قصاید خود لطف غزل را نگاهداشته است
و از جمله اختصاصات این زمان شیوع ماده تاریخ است در
آخر قصاید هر کس دیوان صباحی را ببیند ملاحظه خواهد
کرد که بیشتر قصاید بماده تاریخ ختم میشود همینطور

(۱) حاج لطفعلی بیك متخلص باذر صاحب تذکره انشکده
در بیستم ربیع الثانی ۱۱۳۴ متولد و در ۱۱۹۵ هجری قمری
وفات یافته است

(۲) میرزا سلیمان بید گلی کاشانی متخلص بصباحی است
دیوان خطی او قریب بسه هزار بیت نزد نگارنده موجود است

هر يك از شعراء متوسط ما شاهکاری دارند که
نامشان راجا ویدان کرده و باقی اشعارشان را رواج داده
است این بهین چند قطعه و مکتبی قسمتی از لیلی مجنون
وحشی مسقط « دوستان شرح پریشانی من گوش مکنید »
کلیم قطعه « طبعی بهرسان که بسازد بهای » محتشم بند های مرتبه
شخصی که بهوای این شاهکار ها در جستجوی
سایر اشعار و آثار آنها میافند بزودی حیرت زده و شیمان
میکرد زیرا که می بیند تفاوت از زمین تا آسمان است
هائف نیز یکی از این جامه های نیکنامی دریده است
ترجمع بنفش بدرجه عالی و روان و مهیج واقع شده که خواننده
گمان نمیکند صاحب این ترجمع و آن قطعه های ماده تاریخ
که در آخر دیوان است یکتفر باشد .

این اشعار در روانی و سهولت و طراوت با بعضی غزل
های مولوی و سعدی بهاو میزند و در برخی قسمتها اشعار
گلشن راز را بخاطر میاورد مطالب عرفانی را باضافتی ذکر
کرده است که مثل يك حکایت پر فائده خاطر را جلب
کرده با شاعر بدیر معان برده و از صدای ناقوس لبانک
« یکی هست و نیست جز او » را بگوش او میرساند

از جمله نکاتی که راجع باحوال هائف باید ذکر کرد
دوستی اوست با آذر و صباحی این دوستی که کویا از
مناسبات ادبی و مشاعره تجاوز کرده بیکانگی و هم صحبتی
نیز رسیده برای هائف بسیار مفید بوده است زیرا که
آذر از جمله اعیان و متفدین شعر شناس و شاعر خواه
بوده و البته هائف را در این ادوار منقلب حفظ میکرده
است اما مهمترین فایده که هائف از این دوستی گرفته

این است که صباحی سال تاریخ او را بوسیله ماده تاریخ ضبط نموده و آذر بیشتر اشعار او را در تذکره خود نقل کرده است و امروز برای ما جز این دو چیز از هاتف اثری باقی نیست.

این سه دوست وفادار در فاصله دوازده سال مملکت منقلب و ادبیات بیروح ایران را وداع کردند و سبک تازہ خود را چون نهالی بجای گذاشتند که در دست فتحعلی خان صبا (شاگرد صباحی) پرورش بیابد قبل از همه آذر در ۱۱۹۵ وفات گرد و هاتف در تاریخش سرود

بایل گویای این باغ آذر از جور سپهر لب فرو بست از نوای زندگی ناکاه آه نا کهان دم در کشید از صحبت دلکش درخ عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه سکاک هاتف از بی تاریخ سال رحلتش زد رقم: «از بایل گویای این باغ آه آه»

و صباحی تاریخ وفاتش را در این بیت ثبت نمود:
رفت نا آذر از جهان که بر او بیند ایزد بچشم غفاری
از سموم تموز یاد دهد در دماغم نسیم آزاری
پاره های چکر فرو ریزد دامنم را اکبر بیفشاری
توئی انباز من در این ماتم دائم آنرا کزاف شماری
هر دو زاریم از این غم و یاید کرد بر حال زار هم زاری
سه سال بعد نوبت به هاتف رسید باز صباحی قصیده در سوگواری او میسازد که دوبیتش نقل میشود:

رفت آنکه عدایش توان یافت در آفاق
رفت آنکه نظیرش توان جست در اقطار

هاتف سر احرار که حیران شد و عاجز

از وصف وی افهام و ز توصیف وی افکار
و در قطعه دیگر تاریخ وفاتش را چنین ذکر میکنند
سخندان جهان امروز سید احمد هاتف

که در نظم او آویزه گوش جهان بادا
شب آمد روز عمرش را ز دور آسمان نا که
چو شب پیوسته یارب تیره روی آسمان بادا
باین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش

که «یارب منزل هاتف بکنزار جهان بادا»
نه سال بعد حاجی سلیمان متخلص صباحی نیز در ۱۲۰۷
جهانرا وداع کرد و یسر هاتف دین پدر را ادا کرده این
ماده تاریخ را بنظم آورد
غرض کلك سحاب از بهر ضبط سال تاریخش

رقم زد: «آه کز هاك فصاحت شد ساینمانی»
میان این سه شاعر قصاید بسیار رد و بدل شده است از جمله دو قصیده هاتف و صباحی است که چند شعر آن ذکر شد در این قصیده هاتف از عدم رواج شغل طبابت خود و پیشرفت رقبای بی اطلاع شکایت کرده و صباحی او را باینطور مدح میکند و دلداری میدهد

گر فتادی ارسطوت از بی می نیاسودی از طبکاری
گر معارض نشستی افلاطون با تو میدید زرد رخساری
ای که شاید زشوق مقدم تو تن مسیحا دهد به بیماری
توانند قدر عیسی را کاست جوقی بهود انگاری

از این قصاید معلوم میشود که هاتف شغل طبابت داشته و در این علم ماهر بوده آذر اشعار عربی او را تالی احوال جریر واعشی میداند ما نمونه از آن نیافتیم از سفر هائی که هاتف کرده خبری نداریم بنابر قصایدی که در

این مجموعه چاپ شده مکرر بقم و کاشان (۱) رفته است و یکبار هم بکیلان سفر نموده و هدایت خان حاکم را ستوده است آذر قصیده در مدح هاتف که مقیم شیراز بوده است دارد چند بیت آن نقل میشود

الا ای معنبر شمال مورد که جسم لطیفی و روح مجرد
سوی فارس قصدار بود از عراق فیا خیر قصد و یا خیر مقصد
در آن خاک شیراز شهر است شهره که از سبزه دارد بساط مههد
ز من ده سلامی زمن بر پیامی بمخدوم احمد نسب سید احمد
کشیدی بشیر از رخ از صفاهان ز احباب از پی جنود مجتهد

از خاندان و اولاد هاتف نیز چیزی معلوم نیست پسرش سید محمد سحاب در عهد فتحعلی شاه از شعراء نامی بوده تذکره رشحات سحاب تالیف اوست دیوانش بنابر قول صاحب مجمع الفصحاء قریب پنجاه هزار بیت و سال وفاتش (۱۲۲۲) است تهران - رشید یاسمی آذرماه ۱۳۰۷

(۱) هنگام حدوث زلزله کاشان در این شهر بوده است مطابق قصیده و ماده تاریخ صیاحی این زلزله در ۱۱۹۵ یا کمی قبل از آن اتفاق افتاده است



چاپخانه خاور

// دیوان

سید احمد اصفهانی متخلص به

هاتف

از شریات مونسه خاؤ

آذر ماه ۱۳۰۷

طهران

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سحر از گوه خاور تیغ اسکندر چه شد پیدا
عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طاعت عیسی
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن
کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
زر افشان کرد از شادی فلك چون دیده مجنون
برآمد چون زخاور طاعت خور چون رخ لیلی
مگر غماز صبح از بام لردون دیدشان نا که
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح از در دردی کش لردون
زدنی بر گوه خاور بی محابا شیشه صها
برآمد ترکی از خاور جهان آشوب غارتگر
به بغما برد از يك دم هزاران لؤلؤ لالا
نهك صبح لب بگشود و دزدیدند سریشش
هزاران سیمگون ماهی درین سیمابگون در
برآمد از کفام شزق شمیری آتشین مخاب
گریزان انجمش از پیش و روبه سان گراز آم
چنان از حمله شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال برین
هزبر سالب غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بط
نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غربا
زمین سبز نسرين خیز شد چون گنبد خضر

ز فیض ابر آزادی زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکنده از جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر آمیخت از کیسوی پرچین سنبل مشکین
گلاب افشاند بر چشم خماین نرکس شهلا
بگرد سرو گرم بر فشانای قمری نالان
پیای گل بکار جان سپاری بابل شیدا
سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان
چو قمری پرزند از شوق روح سدره طویی
چنار افروخت قد بندگی صبح و کف طاعت
کشود از بهر حاجت پیش دادار جهاندارا
پس آنکه در جوانان گلستان کرد نظاره
تهان از نارون پرسید کی پیر چمن پیرا
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بابل
میان انجمن دمساز شد با ساعر و مینا
نیمنی سرو یا برجای را کزاد خوانندش
که با اطفال میرقصد میان باغ بر يك یا
پریشان کیسوی شمشاد و افشان طره سنبل
نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلطد با صبا نسرين بی تمکین
عیان با لاله جام می زند رعنا با رعنا
یاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در رقصد با آبا

همایون روز نوروز است امروز و بغبروزی
 بر اورنگ خلافت کرده شاه لاقتی ماوا
 شهنشاه غضنفر فر پانک آویز ازدر در
 امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلا
 به رتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر
 به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا
 ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
 قوام مذهب و مات نظام الدین والدنیا
 از آتش عقل در گوهر شمارو مثل پیغمبر ؟
 که بیچونست و بیانبار آن يك تاي بیهمتا
 زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
 غرض ذات همیون تو از دنیا و ما فیها
 طفیبات در وجود ارض و سما و عالی و سافل
 کتاب آفرینش را بنام نامیت طعرا
 رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
 مکمل شد به تاج لاقتی و افسر لولا
 شد از دست قوی دین خدا آئین پیغمبر
 شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا
 نکشتی کر طراز کلشن دین سرو بالایت
 ندیدی تا ابد بالای لا یرایة الا
 در آن روز سلامت سوز از خون یلان گردد
 چو روی لیلی و دامان مجنون لاله کون صحرا
 گمان بر کوشه بر بندد کرد چون ابروی لیلی
 علم بگشاید از برجم کرد چون طره سلمی
 ز آشوب زمین وز کیرودار پر دلان افند
 بدانسان آسمانرا لرزه برتن رعشه بر اعضا

که بیچد بره را بر یای جبل کفه میزان
 در افند کاو را بر شاخ بند ترکش جوزا
 یکی با فتح همبازی یکی با مرک همباین
 یکی را ازدها بر کف یکی در کام ازدرها
 کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین دردم
 کنند پیش رخت رختی زمین بوی و فلك بیما
 سرافیات روان از راست میکالت دوان از چپ
 ملایک لاقتی خوانان بر نندت تا صف هیجا
 بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
 بر انگیزی تکاور دلدل هامون نورد ازجا
 عیان از آتش رمح تو تعبانهای برق افشان
 نهان از آب شمشیر تو دریا های طوفان را
 اگر حلم خدا ونندی نیاو یزد به بازویت
 چوپازی سوی نیفی دست و تازی بر صف اعدا
 ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
 که جاننداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
 ز خاک آستان و کرد تعلیمت کند رضوان
 عبیر سنبل غلمان و کحل سرکس جورا
 ز افعال و صفات و ذانت آ که نیستم لیکن
 توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
 هر کس غیر تو نام امام الحق بان ماند
 که بر کوسالته زر بن خطاب ربنا الاعلی
 من و اندیشه مدح تو بادا زین هوس شرمم
 چسان پرد مگس جانی که ریزد بال و پر عنقا
 بآدنی یایه مدح و ثنات کی رسد کیرم
 بر تبت بگذرد شر از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و از مدح من خلاق انس و جان
 بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل کویا
 کلام الله مدیح تو است جبریل امین رافع
 پیغمبر را وی و مداح ذات خالق بکتا
 بود مقصود من زین یکدویت اظهار این مطلب
 که داند دوست دشمن چه در دنیا چه در عقبا
 تو و اولاد و امجاد کرام تست هائف را
 امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
 شما من بنده کامروزم بیابان رفته از عصیان
 خداوندا که امیدم به مهر تست در فردا
 بی بازار فردای قیامت جز ولای تو
 متاعی نیست در دستم منم امروز و این کلا
 نیندارم که فردای قیامت تیره کون گردد
 محبان تو را از دود آتش غره عزا
 قسم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر
 غلامان تو را اندیشه از دوزخ بود حاشا
 الا پیوسته تا احباب را از شوق میگردد
 ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا
 محبان تو را روشن ز رویت دیده حق بین
 حسودان تو را بی بهره زان رخ دیده اعمی

محیط مروت که جوید نقاب
 سپهر فتوت محمد حسین
 امیری که کردن گشائرا بود
 دلیری که دارد ز سرینجه این
 سواری که زبید ز جرخش سمند
 جوادی که در خنک سال کرم
 گرمی که از لطفش آباد گشت

ز رشک ضمیرش رخ آفتاب
 جهان کرم خان والا جناب
 ز طوق غلامیش زیب رقاب
 همه گر بود شیر چرخ اضطراب
 ز خورشید زین و زمه نو رکاب
 ز جودش خورد گشت آمال آب
 بهر جا دلی بود از غم خراب

ز چنگال شهباز نیروش چرخ
 قضا خیمه دولتش چون فراخت
 کند تا بان در یکستا فرین
 بسلمی یکی گوهر ناب بود
 به محجوبه باز شد کر عفاف
 لرامت شعار و سعادت و ثار
 مکارم نهاد و اکابر نژاد
 ز رشکش پری ز آدمی محتجب
 ز تاثیر این سور گردون پیر
 یکی محفل عیش آراست چرخ
 همی ریخت کیوان برسم تار
 بی خطبه برجیس محفل طراز
 کمر بسته بهرام مجر بدست
 فروزان زمی ساغر مهر چهر
 نوازنده ناهید رقصان بکف
 ستاده سطرلاب در دست پیر
 مه آمیخت در جام شیرو شکر
 معتبر سحاب و معطر شباک
 پر بزدگان در هوا از نشاط
 بعشرت همه روز پیرو جوان
 رخ دوستان لعلی از تاب می
 زمین مانده از آسمان در شکفت
 همیشه بود تا بیزم جهان
 شتابد بزمش سرور و در آن
 بخام دل دوستان جاودان
 غرض آن دو فرخنده اختر شدند

زبون چون کیوتر بچنگ عقاب
 به مسمار تأیید بستش طناب
 تمین گوهری کرد بخت انتخاب
 به او باز پیوست دری خوشاب
 ز مهرند حجاب او در حجاب
 طهارت عجار و خدارت نقاب
 معنی نسب فاطمی اتساب
 ز شرمش ملک را ز خاق احتجاب
 دگر باره آمد بعهد شباب
 که شبها نشد چشم انجم بخواب
 ز درج ثوابت کهر های ناب
 همی خطبه خواندی فصل الخطاب
 همی عود کردی بر آتش مذاب
 بگردش در آورده جام شراب
 دق و بر بطو چنک و عود و رباب
 همی جست طالع بی فتح بار
 بیاراست زان سفره ماهتاب
 از آن کل فراریخت وز آن کلاب
 رسن باز با ریمان شهاب
 بعیش و طرب روز و شب شیخ و شاپ
 دل دشمنان بر آتش کباب
 نعم آن هذالشیخی عجار
 زمین را درنگ و فلکوا شتاب
 درنگ آورد تا به بوم الحساب
 بماناد و باد این دعا مستجار
 چو از وصل هم خرم و کامیار

بی سال تاریخ هاتف ز شوق رقم زد به شد قرین آفتا

در مدح حاجی لطفعلی بیك آذر سراید

نسیمی بدل میخورد روح پرور
 نسیمی چو افلاس عیسی مقدس
 نسیمی همه نغمه منک سارا
 نسیمی در آن کیت مهر پنهان
 نسیمی از آن جیب جان دامن دل
 چه باد است حیران این باد دلکش
 نسیم بهار است لویا که خیزد
 نسیمی است شبها بگلشن غنوده
 بر اندام او سوده ریحان و سنبل
 غلط کردم از طرف بستان نباید
 نسیم ریاض جنانست کوئی
 نسیم بهشت است دارد تانها
 که از روی غلمان کشوده است برقع
 ز کیسوی حوران و زلفین غلمان
 خصا کفتم از باغ جنت نباید
 نسیمی است از باغ الطاف صاحب
 چراغ دل روشن اهل معنی
 محیط فضایل که دریای فکرش
 سیهر معالی که بر اوج فکرش
 مدار مناقب جهان مکارم
 مراد افاضل ملاذ اما تل
 جوادیکه در کف جودش زخاری
 گرمیله بر در کفش ز اهل حاجت

رهی بیش یا جوج شهوت کشیده
 از آن در حریم طواف تو یوید
 شب و روز کردند آبای علوی
 که شاید پدید آید اما نباید
 بمعنی مشکل سر انگشت فکرت
 بگفتار نا راست تیغ زیانت
 صور جمله کاینات و تو معنی
 جهان با نهیب تو دریا و طوفان
 کلام تو با راح ریحان مقابل
 فنون هنر فکرت را مسلم
 ز کلك و بنان تو هر لحظه گردد
 که صورتگر چمن ندیده است هرگز
 لالی منظوم نظم تو هر يك
 که در وادی عشق کم کشتگان را
 کلی میدهد هر دم از باغ طبع
 وفا پیشه یارا خدا و ندکارا
 ز رحمت یکی جا تب من نظر کن
 تنم زاهو جان زاشك شد در فرافت
 تو در غربت ای مهر تابان و بی تو
 کنون بی تو دارم سیه روز کاری
 بدل کامها بیش ازین بود و ز آنها
 کنونم مرادی جز این نیست در دل
 که امروز تا از می زندگانی
 چو مینا بزم تو آمدم دعا دم
 بیا خود علی رغم چرخ جفا جو
 بگردون بی مهر ملذاز کارم

دل یا کت از زهد سد میکنند
 که کسب سعادت کند سعدا کبر
 بدشوق در کرد این چهارهادر
 از ایشان نظیر تو فرزندی دیگر
 کند آنچه با مه بنان بهیبر
 کند آنچه با کفر شمشیر حیدر
 عرض جمله حادثات و تو جوهر
 زمین با وقار تو کشتی و لنگر
 بیان تو با آب حیوان برابر
 جهان سخن خامهات را مسخر
 نگاری مثل مثالی مصور
 بان حسن تمثال و آن لطف بیکر
 درخشانند نظمی است از زهره ازهر
 سوی کعبه کوی یار است رهبر
 بالذت جو وصل بنان سخن بر
 یکی سوی این بنده از لطف شکر
 که چرخم چه سان بی تو دارد چنبر
 چو از یاد خاک و چو از آب آذر
 شب و روز من کشته از هم سبتر
 چو روی گنه کار در روز محشر
 یکی بر نیامورد چرخ ستمگر
 کنونم هوایی جز این نیست در سر
 نمی هست در این سفالینه ساغر
 چو ساغر بروی تو خندم ملرر
 بر آرزوی من ای مهر پرور
 که جورش بود بیخود کینه بپور

ز غربت بسوی وطن شو روانه
خوش آن بزم کاینجا نشینیم با هم
تو بر صدر محفل برآزنده مولا
تو محفل فراز از ضمیر منبرم
بخوانیم با هم غزلهای رنگین
بسوزیم داغی بدل آسمان را
مرادسترس نیست باری خوش آنکس
در آن کار لوشم بجان لیک چتوان
هنر پرورا زین اقاویل باطل
نه مقصود من بود مدحت نگاری
ترا نیست حاجت بمداحی آری
ولی بود ازین نظم قصدم که دلها
نگویند عاجز ز نظم است هاتف
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
عروسان ابلکار در پرده دارم
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
نیاشد چو داماد شایسته آن به
در ایجاز گوشم که نزدیک دانا
الا تا قمر فربه و لاغر آمد
محب تو نزد تو بادا و فربه
ترا جاو دان عمر و جاوید عزت

وله علیه الرحمه

کرده ام از کوی یار بی هدیه عزم سفر
خار ملامت به پا خاک ندامت به سر
تا از کف خود رایگان دامن امن و امان

داده و بنهاده ام ره سوی خوف و خطر
خود به عبث اختیار کرده ام از روزگار
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر
چون سفها خویش را بی سبب افکنده ام
از غرقات چنان در درکات سقر
هم نفسان وطن جمع به هر انجمن
وز عم دوری من غرقه به خون جگر
من هم از ایشان جدا بلایم بی نوا
دور ز هم آشیان برده سری زیر پر
ره سپر غر بتم لیک بود قسمتم
چشم تر و کام خشک در سفر و بحرور
با تعب گرم و سرد صیف شتار نور
ساخته گاهی به برد سوخته گاهی ز حر
کلاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم
کاهن کردد چو موم در تف هر پنجه ور
کلاه بداندگونه سرد گر دم قتال برد
ز آتش آهنگران موم ته ببند اثر
چون بکشایم ز هم دیده به هر صبحدم
هاویه سان آیدم بادیه ای در نظر
آب در آن قیر کون خاک مخمر بخون
فتنه در آن رهنمون مرک در آن راهبر
دبوو دد انجا بجوش وحش و سبغ در خروش
من چو سباع و وحوش طفره زن و ره سپر
شب چو بارامگاه رو نهم از رنج راه
بسترو بالشت من آن حجر است آن مدر
طاق رواقم سحاب شمع و ثاقم شهاب
فوج ذآب و گلاب هم تقسم تا سحر

همدم من مور و مار دام و ددم در کنار
دیو زمن در فرار غول ز من در حذر
گاه ز هجران بار گاه به یاد دیار
بیا مژده اشکبار تما سحرم در سهر
بهر من غمزدده بر شب و روز آمده
یاره دل مانده لخت جگر ما حضر
یار من دل فکار آدمی دیو سار
دیدن آن نابکار بر رگ جان بیشتر
صحبت آن جان کداز رویت آن غم فرا
آلت ضر چون حدید مایه شر چون شرر
چون بشرش روو تن لیک کران اهرمن
هست بشر من نیم ز امت خیر البشر
این همه گردیده ام رنج ستر دیده ام
کافر م از دیده ام تانی آن جا نور
روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین
زشتی طالع بین شو می اختر نگر
مماکت بی شمار شهر بسی و دیار
دویم و نگشوده بار از همه کردم گذر
در بر یاری شدم جلوه ده بار خویش
آینه دادم بگور نغمه سرودم به کر
راغب کالای من مشتریان بس ولی
حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر
دل دوسه روزی کشید جانب کاشان دوید
جنت خالد و در آن جنتیان را مقر
روضه ای از خرمی در همه کیتی مثل
مردمش از مردمی در همه عالم سمر

اهل وی الحق تمام زاده یشت کرام
کز همه شان باد شاد روح نیا و پدر
ما بل مهر و وفا طالب صدق و صفا
خوش سخن و خوش لقا خوش صور و خوش سیر
با دو سه بار قدیم روزگی آنجا شدیم
از رخ هم کرد شوی وز دل هم زنگ بر
نیم شبی تا کهان آه کز آن شب فغان
ساخت بیک لحظه اش زلزله زیر و زیر
رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن
یافت تن آسمان فالج و اختر حذر
بس کل رعنا که شب در بر عیش و ضرب
خفت و سحر در کشید خاک سیاهش به بر
بس کهر تا بناک کشت نهان زیر خاک
بی خبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر
منزلشان سر نخون گشت و پریشان کتون
نیست بجز زاغ و بوم مامی و نوحه کر
دوش که در کنج غم با همه درد و الم
تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
گاه حکایت گذار یا یم از آسیب خار
گاه شکایت کتان زانویم از بار سر
گاه بفکرت که هست تا لی ازین بخت بد
شب ز شبم تیره تر روز ز روزم بشر
گاه بحیرت که چرخ چون اسرا تا بکی
میبردم کو بگو هیچکدم در پدر
تا لهم آمد فرا پیری فرخ لقا
خاک رهش عقل را آمد کحل بصر

در این قصیده نثر نامی از لیلین رود شده و نیز از هم آمده
 در سرودن بر این است ۱۶ جمله ایست که در کتاب آمده
 معلوم است

در مدح هدایت خان حاکم گیلان

روای باد صبا ای بیک مشتاقان سوی گلشن
 عبیر آمیز کردن جیب و عنبر بیز کن دامن
 نخست از کرد کلفت پیکر سیمین روحانی
 مصفا ساز در گلشن باب چشمه روشن
 بنارک تن بیوش آنکه حریر از لاله حمرا
 بروی بگذر چون شاهد کل هفت پیراهن
 ز رنگین لاله لاکون قصب در یوش بر بیکر
 ز لاکون غنچه رنگین حای بر بند بر کردن
 کلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرکس
 عبیر تر به پیراهن نشان از حقه سوسن
 چو رعنا شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر
 بطرف جویبار و صحن باغ و ساحت گلشن
 بنرمی غنچه سبر ابر از دل کره بگشا
 بهمواری کل شاداب را از رخ نقاب افکن
 بهر گلشن کلی بینی کزو بوی وفا آید
 نشانش اینکه نالد بابل زاریش پیراهن
 بچین از شاخسار و جیب و دامن بر کن و بنشین
 بزیر سبزه نو رسته ز بر چتر نسترون
 بطرزی خوب و دلش دستها بر بند از آن گلهما
 چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن
 میان دسته های گل اگر بینی خسی برکش
 کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن
 بکف بر گیر آن کلدسته ها را پس خرامان شو
 بپیر آن دسته های گل برسم از مغان از من

بعالی محفل دارای جم شوکت فلان آقا
 که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن
 سر افزای که تا پیرایه بندد بر کلاه او
 صدف از ابر نیسانی بگوهر کرد آهستن
 جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر ایتارش
 بکشتی خاق پیمابند گوهر نه بسنگ و من
 جوان بختی که چون در بارش آید ابر انعامش
 شود هر خوشه چین بی نوا دارای صد خرمن
 درم ریزد دودستش صبح و شام و گوهر افشانند
 یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن
 نشیند چون بایوان با نگین و خامه و دفتر
 بر آید چون بمیدان با سنان و مفقرو جوشن
 هم از رشک بناتش سر لند پیر سپهر افغان
 هم از بیم سناتش بر کشد شیر فاک شیبون
 چاه قهرا و صد بیژن است و دست لطف او
 ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن
 در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
 بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن
 که از درماندگی زخمی اعانت جوید از بسمل
 که از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن
 امل در کریمه هر جانب گذارد در هزیمت یا
 اجل در خنده از هرسو برون آرد سراز مکمن
 بفر و شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد یا
 چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون نوسن
 بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
 بسر بر مغفوری از زر پیر خفتانی از آهن

برمخ و گرزو تیر و تیغ در دشت نبرد آید
 پلنگ آوزو از در بند و پیل اندازو شیراوژن
 سر دشمن به زیر پالهنك آرد چنان آسان
 كه چابك دست خیاطی كشاند رشته در سوزن
 زهی از درك اقصی پایه جاهت خرد قاصر
 ز احصاء فزون از حد كمالنت زبان الكن
 زمام خلق عالم كر بكف دارد چه فخر او را
 نمی یازد به جویانی شبان وادی ایمن
 ادیب فكرت آن داناست كاطفال دبستانش
 ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را كودن
 كشاید نفخه جان بخش لطفت بوی بهرامج
 ز داید لعمه جاسوز قهرت زك بهرامن
 فروزد شمع اقبالت به نور خویشتن آری
 چراغ مهر عالم تاب مستغنی است از روغن
 عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت
 نهی ماند از كهر دریا و خالی شد در از معدن
 كف جود تو در دامان خلق افشاند هر كوه
 كه دریا داشت در كنجینه یا كان داشت در مخزن
 فك مشاطه رخسار جاهت است از آن دایم
 لهی لگبونه ساید در صدف كه سر مه در هاون
 جهاندارا خدیوا كامكارا روزگاری شد
 كه بیزد خاك غم بر فرق من این كه نه پرویزن
 بدانسان روزگارم تیره دارد گردش كردون
 كه روز و شب نمی تابند مهر و ماهم از روزن
 چنان سست است بازارم كه میكاهد خربدارم
 جوی از قیمت من كر فروشتم بیک ارزن

رسد بر جان و تن هر دم زدوان و زندانان
 در آن بازارم آزاری كه توان شرح آن دادن
 همانا مؤبدی پیرم كز آتش خانه برزین
 فقا دستم میان چركه اطفال در برزن
 كهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان
 كه رویند از بر جبریل خاك راه اهریمن
 غرض از گردش كردون و دور اختران دارم
 شكایتها كه شرح آن زهاتف نیست مستحسن
 شكایت خاصه از بیمهری كردون ملال آرد
 سخن كوته كه از هر داستانی اختصار احسن
 الا تا مهر و ماه و اختران در محفل كردون
 همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن
 بزم ت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
 بقصرت مهر پرور شاهدان همواره زانو زن
 همه خوشبوی و عنبرخوی و شیرین کوی و شکر لب
 همه گل روی و سنبل موی و سوسن بوی و نسربن تن

در مدح مرحوم حاجی سایمان کاشی

متخلص به صباحی سراپد

دارم از آسمان زنگاری زخنها بر دل و همه کاری
 با من اکنون فك در آن حداست از جگر خواری و دل آزاری
 كه باو جان دهم به آسانی او ستاند ز من به دشواری
 كفتم از جور چرخ نا هموار شاید ار وارهم به همواری
 نرم شد استخوانم و نكشید چرخ پا از درشت رفتاری
 كفتم از بخت خفته خواهد رفت هم زبونی و هم نكونساری
 صور دوم باند كشت و نكرد ز اولین خواب میل بیداری

دوش چون رونهاد خسرو زنگ
شب چنان تیره شد که وام گرفت
سوی خلوتسرای طبع شدم
دیدم آن خانه را ز ویرانی
غم در آنجا مجاور شادی
نو عروسان بگر افکارم
غیرت کل رخان یغمانی
در زوایای آن نشسته غمین
کرده اندر دهان ضوا حکشان
غمزه شانرا نه شوق خونریزی
زلف مشکینشان بر افشاند
سرو برشان ز گردش ایام
همه خندان بطنز کفتمند
چه فتادت که باد ما نبری
شکر گز دام عشق آزادی
نیست کر نغز دلبری که در آن
ور گریبی نه سر بلند و جواد
خود زار باب طبع و فضل و هنر
که به او تا جمال یغمانی
سرد هنگامه که بسوسف را
گفتم ای شاهدان نگر خسار
نیست ز اهل هنر کسی که امروز
جز صباچی که در سخن او راست
چاکر اوست جان خاقانی
بگهر زانوری بود انور
نیست موسی و معجز قلمش

سوی این بوستان زنگاری
کوئی از روزگار من تاری
یابم از غم مگر سبک باری
جغد دارد هوای معماری
گذر آنجا نکرده پنداری
همه در دل بری و دلداری
رشک مه طلعتان فرخاری
مهر بر لب ز نغز گفتاری
لبشان را ز خنده مسامری
طرحه شانرا نه میل طراری
کرد بر چهره های گل ناری
از حلی عاطل از حلال عاری
جوی شرم از جبینشان جاری
چه شد آخر که نام ما ناری
جستی و رستی از گرفتاری
داستان های نغز بگذاری
که بملحش سری فرود آری
نیست بکتن در این زمان باری
از رخ ما نقاب بر داری
نکنند هیچ کس خریداری
که نبینید زرد رخساری
بشما باشدش سزاواری
رتبه سروری و سالاری
بند او روان مختاری
آری این نوری است و آن ناری
کرده باطل رسوم سجاری

نیست عیسی و کشته از نفسش
سخنش داروئی که می بخشد
ای بخلق لطیف و خوی جمیل
از زبان و دل تو گوهر ناب
بحر عمان و ابر نیسانند
الباق سرکش سخن داده
لب کشودی زدند عطاران
باد هر جا برد ز کوی تو خاک
آفرین بر بنان و خامه تو
چهار انگشت نی تعالی الله
در یکی لحظه بر یکی صفحه
ای وفا پیشه یار دیرینه
گر ز گردون شکایتی کردم
نه ز کم ظرفی است و کم تابی
در حق هاتف این کمان نبری
خون دل میچکد ازین نامه
گرد جا بر دلم جو مرگز تنک
درد و داغی نروست بر دل من
یکی از داده های من اینست
داده شغل طبابت و زین شغل
من که عار آیدم ز جالینوس
فانک آنها ز کرده اچارم
رسد از طعنشان بمن گاهی
اف بر آن سرزمین که طعنه زند
من و آن شغل دون و آن شرکا
چیست سودم ازین عمل دانی

روح در قالب سخن ساری
کاه مستی و کاه هشجاری
مظهر لطف حضرت باری
ریزد و خیزد این و آن آری
در لهر زائی و گهر باری
زیر ران تو تن به رهواری
مهر بر نافه های تاتاری
بگشاید دکان عطاری
که ازینها چها پدید آری
بدو انگشت خود نگه داری
صد هزاران نگار بنگاری
که فزون باد با منت باری
از جگر ربشی و دل افکاری
نه ز بی برلی است و بی باری
این سخن را فسانه شماری
گر بدست اندکی بیفشاری
گردش این محیط پرکاری
شرح آن کی توان ز بسیاری
که سپهرم ز واژگون کاری
چاکران مراست بی زاری
کندم کر بخانه پاکاری
با فرو مایگان بازاری
دل خراشی کهی جگر خواری
زاغ زشتی به کبک کهساری
با همه ساختم به ناچاری
از عزیزان تحمل خواری

از مرض خواجهان زمن خواهند
 صدره از غصه من شوم بیمار
 چون شفا یافت به که باز او را
 که گمان داشت از منزل دهر
 هم ز بی کارش نباشد سود
 تا زند خنده برق نیسانی
 دوستانت به خنده و شادی
 هم مداوا و هم پرستاری
 تا یکی شان رهد ز بیماری
 چشم پوشی و مرده انگاری
 کار عیسی رسد به بیطاری
 جز یهین خران پروازی
 تا کند کریمه ابر آزاری
 دشمنانت به کریمه و زاری

وله علیه الرحمه

چندا شهری که سالار است در وی سروری
 عدل پرور شهر یاری داد کستر داوری
 شهری آتش جانفزا ملکی هوایش دلکش
 شهر یارش دلنواز و وایش جان پروری
 شهری از قصر چنان و باغ جنت نسخه
 شهر یاری لطف و انعام خدا را مظهری
 روضه خاکش عبیر و روح پرور روضه
 سروری دروی امیر و عدل پرور سروری
 چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهر یار
 کین دورا در زین و فر تانی نباشد دیگری
 نام آن شهر است قم فخر البلاد ام القری
 کش بخاک آسوده از آل پیمبر دختری
 دختری کش دایه دوران نباید همسری
 دختری کش مادر کینه نژاید خواهری
 دختری کباء و اجداد گرامش یک بیک
 تا به آدم یا اما می بوده یا پیغمبری
 بنت شاه اولیاء موسی بن جعفر فاطمه
 کش بود روح القدس بیرون در که چاکری

ماه بطحا زهره یثرب چراغ قم که دوخت
 دست حق بر قامت پاکش ز عفت چادری
 شهر یار آن ولایت والی آن مملکت
 زبید الحق کسری آئین و تهمین کوهری
 خان دارا شان جم فرمان کی دربان حسین
 آنکه فرزندی به فر او نژاد از مادری
 آنکه اوج قدر را بختش فروزان کوکبی است

آسمان مجد را رویش فروزان اختری
 آنکه بهر تارک و بالای او پرداخته است
 چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفوری
 بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند

هر دم از فتح و ظفر بندد دگرگون زبوری
 افسرش بر فرق فر ایزدی پس کو مباش
 بر سر از دانگی زردده دانه درش افسری
 از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت

هر سفالین کاسه دیدیم و زرین ساغری
 اینکه نامش چرخ ازرق کرده اند از مطبخش
 تیره کون دودی است بالا رفته یا خاکستری
 نازند بر دیده اعدای او هر صبح مهر

چون برون آید بهر انگشت گیرد نشتری
 از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمه
 از اینج - سع - اسول - لری - سوکذ و دفری

خود بتنها بشکنند هر لشکریرا کرچه هست
 مهرش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشگری
 دایه کردون پیر آمد شد بسیار کرد
 داد تا دوشیزه دولت بچون او شوهری

امن را تا یاسبان عدل او بیدار کرد
ظلم جوید باد یا نئی فتنه جوید بستری
شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود
آنچه بیند مشت خاکی از عبور صرصری
در همه آن شهر دیدم بارها بر یا نبود
کهنه دیواری که بروی جفندی افشاند پری
از قدوم او در دولت برویش باز شد
کوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
شد بسعی او چنان آباد کاهل آن دیار
مصر را دهه می شمارند و دهه مستحصری
پیش ازین کرهرده ویران بحالش میگریست
خندد اکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری
کرد بریا پس اساس نو در آن شهر کهن
دادش اول از حصار تازه زیبی و فری
لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج
فرق هر برجی بلند از فرقدان سا منظری
شوخ چشمان فاك شبها بی نظاره اش
از بروج آسمان هر يك برون آرد سری
یاره چون سد اسکندر بگرد قم کشید
لطف حقش باور و الحق چه نیکو باوری
عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین
گفت سدی نیک کرد قم کشید اسلندری
ای بر خورشید رأیت مهر کردون ذره
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتی
با کف دریا نواالت هفت در با قطره
پیش خرکاله جلالت هفت کردون چنبری

حال زار من چه برسی این نه بس کز روی تو
دور ماندمم جو دور از روی خور نیلوفری
بوی دود عنبرین من گواد من که چرخ
بی تو افکنده است چون عودم بسوزان مجبری
روزها بیداد و شبها غمزه از بس دیده ام
زاختران هر يك جدا میسوزدم چون اختری
گر ستودم حسن اخلاق تو را دانی که نیست
از حطام دنیوی چشم بخشگی یا تری
قمری و بابل که مدح سرو و وصف گل گد
روز و شب از سرو و گل سیمی نخواهند وزری
خلق نیکو هر کجا هست آندرخت خرم است
کو بجز مدح و تنای خلق بر نارد پری
طبع من بحرست پهناور که ریزد بر کنار
که دزی و کلاه مرجانی و گاهی عنبری
کی رهبن کس شود دریا که گر گیرد زایر
قطره آبی دهد و این در خندان گوهری
شاد باش و شاد بزی کین بزم و این آرامگاه
مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری
من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
هیچ دانی یا که با چون انوری کن داوری
هم یا ملاد نسیم لطفت آمد در کنار
از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری
راستی ندیشم از تیغ زبان کس که دست
در نیام کام همچون ذوالفقارم خجری
منکه نظم بجز فصل الخطاب احدیست
شمرم جز باد سرد افسون صد افسونگری

زیسمان چند اگر جنید به افسون تاورد
 تاب چون کردد عصا در دست چونمن ازدی
 هان هان هانف چگونگی چیستی و کیستی
 لاف بیش از پیش چند ای کمتر ازهر کمتری
 لب فرو بندو زبان درکش ره ایجاز کبیر
 تا نگردد بدستی از اطناب را خاطرئی
 تا گذارد کردش مهر و ببرد دور چرخ
 تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری
 دوستان را کلاهی بر سر از عز و شرف
 دشمنان را بفرق از ذل و خواری معجری

ترجیعات

ای فدای تو هم دل و هم جان
 دل فدای تو چون توئی دایر
 دل رها کن ز دست تو مشکل
 راه وصل تو راه بگی آسیب
 بند کائیم جان و دل بر کف
 کر دل صالح داری اینک دل
 دوش از سوز عشق و جذب شوق
 آخر کار شوق دید از م
 چشم بد دور خلوتی دیدم
 هر طرف دیدم آتشی کائیب
 پیری آنجا به آتش افروزی
 همه سیمین غدار و کل رخسار
 عود و چنک و دف و می و بربط
 وی تار رخت همیمن و همان
 جان تار تو چون توئی جانان
 جان فشاندن بیای تو آمان
 درد عشق تو درد بی درمان
 چشم بر حکم و گوش بر فرمان
 ور سر چنک داری اینک جان
 هر طرف میشتا فتم حیران
 سوی دیر مغان کشید عنان
 روشن از نور حق نه از نیران
 دیده در طور موسی عمران
 به ادب کرد پیر مغبجگان
 همه شیرین زبان و تنک دهان
 شمع و نقل و کل زمل و ربان

ساقی ماه روی مشکین موی
 مغ و مغزاده مؤبد و دستور
 من شر منده از مسلمانسی
 پیر بر سید کیست این گفتند
 گفت جامی دهدش از می ناب
 ساقی آتش پرست آتش دست
 چون کشیدم نه عقل مانده نه دین
 مست افتادم و در آن مستی
 این سخن میشنیدم از اعضا

که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

مطرب بدله کوی خوش الحان
 خدمتش را تمام بسته میان
 شدم آنجا بگوشه پنهان
 عاشقی بیقرار و سرگردان
 گرچه ناخوانده باشد این مهمان
 ریخت در ساغر آتش سوزان
 سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
 بزبانی که شرح آن توان
 همه حتی الوریب و الثریان

از تو ایدوست نکسام پیوند
 انحق ارزان بود ز ما صد جان
 ای پدر بند کم ده از عشقم
 من ره کوی عاقبت دانم
 بند آنان دهند خلق ایگاش
 در کلیسا به دلبری ترسا
 ره بوحدت نیافتن تا کی
 ایگه دارد به تار زنارت
 نام حق یگانه چون شایب
 لب شیرین نشود و با من گفت
 که گر از سر وحدت آگاهی
 در سه آئینه شاهد از لی
 سه نکردد بر بشم ار او را
 مادرین گفتگو که از یک سو

که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

Handwritten notes and signatures in the bottom margin, including names like 'موسی' and 'عمران'.

دوش رفتم بکوی باده فروش
 محفلی نغمه دیدم و روشن
 چاکران ایستاده صف در صف
 پیر در صدر و میکشان گردش
 سینه بی کینه و دروغ صافی
 همه را از عنایت ازلی
 سخن این بیان همیشه لک
 گوش برجسته و چشم بر ساغر
 به ادب پیش رفتم و گفتم
 عاشقم دردمند و حاجت مند
 پیر خندان بطرز با من گفت
 تو کجا ما کجا ای از شرمت
 گفتش سوخت جانم آبی ده
 دوش میسوختم از این آتش
 گفت خندان که همین پیاله بگیر
 جرعه در کشیدم و گفتم
 چون بهوش آمدم یکی دیدم
 ناگهان از صوامع ملکوت

زانش عشق دل بجوش و خروش
 میر آن بزم پیر باده فروش
 باده خواران نشسته دوش بدوش
 پاره مست و پاره مد هوش
 دل پراز کفتگوی و لب خاموش
 چشم حق بین و گوش راست بیوش
 پاسخ آن باین که یادت نوش
 آرزوی دو کون در آغوش
 ای نور دل قرار کاه سروش
 درد من بفر و بدرمان گوش
 کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
 دختر رز نشسته برقع پوش
 وانش من فرو نشان از جوش
 آه اگر اعشیم بود چون دوش
 ستمم گفت جان زیاده منوش
 فارغ از رنج عقل و زحمت و هوش
 مابقی را همه خطوط و نقوش
 این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

چشم دل بار کن که جان بینی
 گر با قلبم عشق رو آری
 بر همه اهل آن زمین براد
 آنچه بینی دلت همان خواهد
 بی سر و پا کدای آنجا را
 هم در آن یا برهنه جمعی را

آنچه نادیدنی است آن بینی
 همه آفاق گستان بینی
 گردش دور آسمان بینی
 آنچه خواهد دلت همان بینی
 سر زمک جهان کران بینی
 پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه قومی را
 کاه وجد و سماع هر یک را
 دل هر ذره که بشکافی
 هر چه داری اگر بعشق دهی
 جان گذاری اگر به آتش عشق
 از مضیق جهات در کشوی
 آنچه نشنیده گوشت آن شنوی
 تا جائی رساندت که یکی
 یکی عشق ورز از دل و جان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

بار بی برده از در و دیوار
 نوح جوئی و آفتاب بلند
 گر ز ظلمات خود زهی بینی
 کوروش فایده و عصا طلبی
 چشم بگشا بگستان و بین
 زاب بیرنگ صد هزاران رنگ
 با براد طاب نه و از زده عشق
 شود آیدان ز عشق کاری چند
 بار گو با نقد و والا حال
 صد رهنم این ترابی از کوریند
 یا بجائی رسی که منی نرسد
 بار یابی به محفلی کجا
 این ره این زاد راه و آن منزل
 ورنه مرد راه چون دران
 هانت از باب معرفت که گهی

بر سر از عرش مایان بینی
 بر دو کون آستین نشان بینی
 آفتاب پیش در میان بینی
 کافور گر جوی زبان بینی
 عشق را کیمیای جان بینی
 وسعت ملک لا مکان بینی
 و آنچه نادیده چشم آن بینی
 از جهان و جهانیان بینی
 تا به عین البقین عیان بینی

در نیلی است یا اولی الاخبار
 روز بس روشن و تودر شب تار
 همه عالم مزارق انوار
 بهر این راه روشن هموار
 بیایه آب صاف در کل رخسار
 لاله و گل نگر در آن گلزار
 بهر این زاده توتنه بر خار
 که بود نود عقل بس دشوار
 یا رجوع بالعشی و الا بکار
 باز میدار دیده بر دیدار
 پای او هام و پایة افکار
 جبرئیل امین نندارد بار
 مرد راهی اگر بیار و بیار
 بار میگوو پشت سر می خوار
 مست خوانندشان و بکه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب وز مرغ و دیر و شاهد و ذنار
 قصد ایشان نهفته اسرار است که بایما بگفتند که اظهار
 بی بری کر به رازشان دانی که همین است سر آن اسرار
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 و حده لا اله الا هو

غزایات

سوی خود خوان بگرهم تا تحفه جان آرم نورا
 جان تار افشان خاک آستان آرم تو را
 از کدامین باغی ای مرغ قفس با من بگویی
 تا پیام طاویر هم آفتابان آرم تو را
 من خوشم حال من میبرسی ای همدم که باز
 نالم و از ناله خود در قفان آرم تو را
 شکوه از پیری کنی زاهد پیا همراه من
 تا به میخانه برم پیر و جوان آرم تو را
 ناله بی تاثیر و افغان بی اثر چون این دو من
 بر سر مهر ای می نه تا مهر بان آرم تو را
 گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون بکنم
 تا بحرف ای دلبر تا مهر بان آرم تو را
 در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
 یاد از بی برکی بفصل خزان آرم تو را
 خامشی از قصه عشق بتان هاتف چرا
 باز خواهم بر سر این داستان آرم نورا

بگردون میرسد فریاد یا رب یا ربم شبها
 چه شد بآرب در این شبهای غم تاثیر بارها

بدل صدگونه مطالب سوی او رفتم ولی ما بدم
 ز بیم خوی او خاموش و در دل ماند مطالبها
 هزاران شکوه بر لب بود یارانرا زخوی تو
 بشکر خنده آمد چون لب زده مهر بر لبها
 نه ای کر ز حال تشنگان شربت و صلت
 بین افتاده چون ماهی طیان بر خاک طالبها
 چند از ماه رویت عاشقان از چشم تر مر شب
 فرو ریزند کوب تا فرو ریزند کوبها
 بیسایان هاتف بجاماند کسی را دین و دل جانی
 که درس شوخی آموزند طفلان را به مکتبها

جوانی بگذرد یا رب بکام دل جوانی را
 که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را
 بقلم کوشی ای زیبا جوان و من درین حسرت
 که از قتل لهن پیری چه خیزد نو جوانی را
 تمام مهربانان را بخود تا مهربان کردم
 به امیدی که سازم مهربان تا مهربانی را
 چه بانه جادهی ای سرو سرکش در بناه خود
 نذرو بی ینا هی قمری بی آشیانی را
 مکن آزار جان هاتف آورده جان دیگر
 گرین افزون شاید خست جان خسته جانیرا

جان بجانان کی رسد جانان کجا و جان کجا
 ذره است این آفتاب آن این کجا و آن کجا
 دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذب
 ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا

عزك جان گفتم نهادم با به صحراى ظالم
 تا در آن وادى مرا از تن بر آید جان کجا
 بچشم غم فرسود من چون آورد تاب فراق
 این تن لاغر کجا با غم هجران کجا
 در لب بار است آب زندگى دور حیرتم
 حضر مبرفت از بی سر چشمة حیوان کجا
 چون جرس با ناله عمرى شد که ز غلطی میدنگ
 تا رسد هاتف بگرد محفل جانان کجا

نو ای وختی غزال و هر قدم از من رویدها
 من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدنها
 تو بک وعده و فارغ ز من هر شب بخواب خوش
 من و شبها و درد اشظار و دل طبلدنها
 نصیحتهای نیک اندیشیت گفتم و بشنیدى
 چها تا بیست آید زین نصیحت تا شنیدنها
 پر و بالم بحسرت ریخت در کنج نفس آخر
 خوشا ایام آزادی و در گلشن ذوبدن ها
 کون در من لیکر بنند بخواری یا ضرب بنند
 کجا روت آن بر روی من بشوق از شرم دیدها
 تقاضای ناو در بزم غیرم گشته بود امشب
 نبودش شوی من هاتف کران در دیده دیدنها

به بزم دوش بار آمد به راه رقیب اما
 تیری با او بسر بردم ز جانش بی نصیب اما
 مرا بی او در کیمیائی جد میفرمائی ای مردم
 شکست آمد علاج دجور دانم کوی شکیب اما

زهر عاشق رموز عشق مشنو سر عشق کل
 ز مرغان چمن با بد شنید از عند لیب اما
 خورد هر تشنه لب از لب مردم فریب او
 از آن سرچشمه من هم میخورم گاهی فریب اما
 بحال مرک افتاده است هاتف ای پرستاران
 طبیبش کاش می آمد به بالین عنقریب اما

جان و دلم از عشقت تا شاد و حزین بادا
 غمناک چه میخواهی ما را تو چنین بادا
 بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی
 شادش چو نمبخواهی غمگین تر ازین بادا
 هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد
 چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا
 با مدعی از باری گاهی نظری داری
 لطف تو باو باری چون هست همین بادا
 جز کلبه من جائی از رخس فرونائی
 یا خانه من جای با خانه زین بادا
 گر هست وفا گفتمی هم در تو کمان دارم
 در حق منت این ظن بر تو ز یقین بادا
 پیش از همه کس افتاد در عشق غمت هاتف
 امید کزین غم شاد تا روز پسین بادا

ناقه آن محفل نشین چون راند از منزل مرا
 جان ققای ناقه رفت و دل بی محفل مرا
 ز آتش اشکم لنی تا داغ هر شب میشوی
 شمع بزم غیر و میخواهی در آن محفل مرا

بعد عمری زد بمن تیغی و از من درگذشت
 گشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا
 بارها گفتم که بیکانش ز دل بیرون کنم
 عهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا
 خط برآوردی و عاشق گشتی آخر کرد عشق
 غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا
 چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی
 مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

کل خواهد کرد از کل ما
 از کوی وفا برون نیائیم
 مرغان حرم ز رشک مردند
 نام کنهی نبرد تا گشت
 کار دگر از صبا نیاید
 بیرحمی برقی بین چه برسی
 خندد بهزار مرغ زیرک
 هاتف آخر به مکتب عشق
 طفالی حل کرد مشکل ما

نوبت آمدن یار دلستان مرا
 بیار قاصد و بستان بمزده جان مرا
 فغان و ناله کنم صبح و شام در دل یار
 فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا
 فغان که تا بغلستان شکفت کل با وی
 وزید و زیر و زیر کرد آشیان مرا
 مرا جدا ز تو ویرانه ایست هر شب جای
 که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

بقصد کوی تو بیرحم عاشقان ز وطن
 روان شوند فککنده بدوش خویش گفنها
 فغان که در همه عمر یک سخن نشنیدی
 زیاد میشنوی زین سبب ز خاق سخنها
 روز و صام به تن آرام نباشد جان را
 که دما دم کند اندیشه شب هجران را
 آه اگر عشوه گر بهای زلیخا سازد
 غافل از حسرت یعقوب مه کنعان را

آن میکشدم دور ز کوی تو بمیرم
 کز مردن من غیر رسا ند بخیر آنجا
 مهی کز دوریش در خاک خواهم کرد جا امشب
 بخاکم گو میا فردا به بالینم بیا امشب
 مگو فردا برت آیم که من دیر از تو تا فردا
 نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
 زمن او فارغ و من در خیالش تا سحرگاهان
 بود یارش که و کارش چه و حالش کجا امشب
 شدی دوش از بر امشب آمدی اما ز بی تایی
 کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب
 شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما
 بغیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب
 چو فردا همچو امروز آخر این بیگانه خواهد شد
 گرفتم همچو دیشب گشت با من آشنا امشب
 ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر هاتف
 چه بار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

بوده است یاری من اگر دوش با رقیب
 یا من بقتل میرسم امروز با رقیب
 شکر خدا که مرد به ناکامی و ندید
 مرگ مرا که می طلبد از خدا رقیب
 با یار شرح درد جدائی چه سان دهم
 چون يك نفس نمیشود از وی جدا رقیب
 هم آشناست با تو و هم محرم ای دریغ
 ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب
 در عاشقی هزار غم و درد هست و نیست
 دردی ازین بتر که بود یار با رقیب
 باهاتف آنچه کرده که او داند و خدا
 بیند جزای جمله بر روز جزا رقیب

شب وصل است و با دلبر مرا لب بر لب است امشب
 شبی که روز خوشتر باشد آتش امشب است امشب
 چشمی روی آنمه بینم از شوق و به صد حسرت
 ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب
 دلا بردار از لب مهر خاموشی و با دلبر
 سخن آغاز کن هنگام عرض مطالبست امشب

چون شیشه دل نه از ستم آسمان پر است
 مینای ما تهی است دل ما از آن پر است
 ای عندلیب باغ محبت کل و وفا
 کم جو ز کلبنی که بر آن آشیان پر است
 خالیست که خیم فلک از باده نشاط
 غم نیست چون زمی خم پیر مغان پر است
 سر و تو را به تربیت من چه احتیاج
 نخل رطب فشان تو را باغبان پر است

جانمی نمادد لیک اگر جان طاب کنی
 بهر تن ضعیف من این نیم جان پر است
 هاتف بمن ز جور رقیب و جفای یار
 کم گو سخن که گوشم ازین داستان پر است

قاصد بخاک بر سر کوبش فتاده کیست
 بر خاک آستانه او سر نهاده کیست
 چون بر سمنند آید و خفتیش در رکاب
 همراهِ او سواره کدام و پیاده کیست
 در کوی او عزیز کدام است و کیست خوار
 در بزم او نشسته که و ایستاده کیست
 عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست
 دارد کسبیکه حرمت از ایشان زیاده کیست
 آنکس که ساغر می ناپش دهد کدام
 وانکس که میستاند از او جام و باده کیست
 رندی که باز بسته در عیش بر جهان
 تنها بروی او در عشرت کشاده کیست
 اغیار سر نهاده فراغت بیای یار
 محروم تر ز هاتف از با فتاده کیست

ز غمزه چشم تو يك تیر هر کمان نگذاشت
 که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت
 ز بی وفائی کل بود مرغ دل آگاه
 از آن بگلین این گلشن آشیان نگذاشت
 ز شوق دیدن آنکل ستم نگر که شدم
 رضا به رخنه دیوار و باغبان نگذاشت

رسید کار به جائی که یار بگذارد
 ز لطف بر دل من دستی آسمان نگذاشت
 ز ناز بر دل پیر و جوان در این محفل
 کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت
 شکایتی ز سکانت نبود هاتف را
 بر آستان نواش جور پاسبان نگذاشت
 هر کرم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
 عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست
 هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود
 آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست
 در حریمش یار دارم لبیک در بیرون در
 کرده ام جانم جو آید غیر گویم یار نیست
 دل ز پیغام وفا هر کس که می آرد زیار
 میدهم تسکین و میدانم که حرف یار نیست
 کاشن کوبش بهشتی خرم است اما دروغ
 کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست
 سر عشق یار با بیکانگان هاتف مگو
 گوش این نا آشنایان محرم اسرار نیست

حرف غمت از دهان ما جست
 رو جانب دام یا قفس کرد
 بیک ز نشان فرا تر افتاد
 آتش بسیر زد شراری
 غیر از که شنید سر عشقت
 زان سان که خورد نسیم بر لب
 هاتف جو شرار که نا کاه
 ز آتش جهد از میان ما جست

ایم خموش بر او ز مدعا طایبی است
 که مدعا طابیدن ز یار بی ادبی است
 حلیم جام جم و آب خضر چون گوید
 مراد جام ز جاجی و باده عنبی است
 تر نجم از سخن تلخ گویدم که ز بی
 شکر نشان لبش از خنده های زیر لبی است
 برای زهر غم روزگار تر باقی
 مفید نیست و گر هست باده عنبی است
 شب از جفای تو می نالم و جو مینگرم
 همان دعای تو با ناله های نیم شبی است
 به یک کرشمه چشم و نگر تو شود
 یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است
 برد دل از همه کس نظم او که هاتف را
 ملاححت عجمی و فصاحت عربی است

ای باده ز خون من بجامت
 خونم جو می ارگشی حالات
 مرغان حرم در آشیان ها
 بالای بلند خوش خرامان
 ما را فلککش ز چشم افتاد
 نالم که برد بر تو نالمم
 آنکس که زهن شنیده نامت

هر کس به غلامی تو نازد
 هاتف به غلامی غلامت

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
 گفتم روم از کوی تو گفتا سلامت
 گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
 گفتم چه بود حاصل آن گفت سلامت

هر جا که یکی قامت موزون نکرد دل
 چون سایه بیایش فکند رحل اقامت
 در خلد اگر بهاوی طویم نشانند
 دل میکندم باز به آن جاوید قامت
 عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی
 در بر کنم از وصل تو شریف کرامت
 دامن ز کفم میکشی و میروی امروز
 دست من و دامان تو فردای قیامت
 امروز ز بس پیش تو خارند پس از مرگ
 بر خاک شهیدان تو خار است علامت
 ناصح که رخس دیده کف خویش بریده است
 هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

چگونه است که دلم از جدائیت چون است
 دلم جدا ز تو دل نیست قطره خونست
 تو کرده دل من خون و تا زغصه بگنی
 دو باره خون بدلم پرسیم دلت چونست
 ز زلف و خال و رخ لیلی آن دگر چیز است
 که آفت دل و صبر و قرار مجنون است
 ز مور کمترم و میکشم به قوت عشق
 بدوش باری سکز حد پیل افزونست
 ز من بریدی اگر مهر بی سبب دادم
 که این نه کار تو اینکار کار کردونست
 اگر بقامت موزون کند دل هاتف
 نه جرم او که تقاضای طبع موزونست

يك كریبان نیست گز بی داد آنمه یاره نیست
 رحم کویا ذر دل بیرحم آن مه یاره نیست
 کو دلی گز آن دل بیرحم سنگین نیست چاک
 کو کرببانی گز آن چاک کرببان یاره نیست
 ای دلت در سینه سنک خارده با من جور بس
 در تن من آخر این جانست سنک خارده نیست
 گاه کاهم بر رخ او رخصت نظاره است
 لیک این خونگشته دل را طاقت نظاره نیست
 جان اگر خواهی مده تا میتوانی دل زدست
 دل جورفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست
 کامیاب از روی آن ماخذن باران وطن
 بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

* * *

مطلب و مفسود ما از دو جهان اوست اوست
 او همه مغزاست مغز هر دو جهان پوست پوست
 شود از بار تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
 بجلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج
 ز بهر کندن خار را برای سجده شیرین
 شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج
 عجب نبود گز آهم قامتش در پیچ و تاب افتد
 که گردد شاخ کل از باد گاهی راست گاهی کج
 تو دی میرفتی و هاتف بدنبال تو چون سایه
 بخاک راه میافتاد گاهی راست گاهی کج

* * *

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد
 یاد من گر نکند غیر فراموشش باد

یار بی غیر که می در فداش خون کرد
 خون من گرمه ریزد قدح نوشش باد
 سرو اگر جلوه کند با تن عریان بچمن
 شرمی از جلو آن سرو قبا پوشش باد
 دوش میگفت که خونت شب دیگر ریزم
 اشب امید که باد از سخن دوشش باد
 تنک یار است که یاد آرد از اغیار مدام
 نام این فرقه بد نام فراموشش باد
 دل که خو کرده به اندوه فراغت همه عمر
 با خیالت همه شب دست در آغوشش باد
 هاتف از جور تو دم می تزند لیک نورا
 شرمی از چشم پر آب و لب خاموشش باد

* * *

بتان نخست چو در دلبری میان بستند
 میان بکشتن یاران مهر بان بستند
 دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی
 روی من همه درهای آسمان بستند
 مگر میان بتان روی آن صنم دیدند
 که اهل صدمه ز ناز بر میان بستند
 به آشیانه نیستند عند لیدیان دل
 اگر دو روز درین کشتن آشیان بستند
 فغان که مدعیان از جفا برون کردند
 مرا ز شهر تو وراد کاروان بستند
 رساند کار بجائی جفای کل جینان
 که در معاینه بر روی باغبان بستند
 جفا کشان سخنان با تو داشتند ولی
 چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

* * *

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند
 باد کن یاد ز ناکامی ناکامی چند
 بی تو احوال مرا در دل شب ها داند
 هر که بی هم چو تویی صبح کند شامی چند
 بادد با مدعیان میبکشی و مهر بزی
 خون دل در قدح خون دل آشامی چند
 بسو سه چند ز لعل لب تو می طلبم
 بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند
 گر چه در بادیه عشق به منزل نرسی
 اینقدر بس که در آن راه زنی کامی چند
 هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت
 مبتلا گشت به هم صحبتی خامی چند

* * *

امروز ما را کرکشی می جرم از ما بگذرد
 اما به پیش دادگر ماکل که فردا بگذرد
 زینگونه غافل نماند ری از حال زار ما اگر
 گاه که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد
 ناصح ز روی او مکن منعم که تواند کسی
 آن روی زیبا بیند و زان روی زیبا بگذرد
 از بس چو تنها بیندم از شرم کردد مضطرب
 میبیرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد
 در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم
 باید که چون داف نخست از دین و دنیا بگذرد

* * *

کفتم درد تو عشق است دوا نتوان کرد
 دردم از تست دوا از تو چرا نتوان کرد

گر عتابست و گر ناز کدامت آخر
 که باغبان توان کرد و بما نتوان کرد
 من گرفتم ز خدا چور تو خواهد همه کس
 ایک جور اینهمه با خلق خدا نتوان کرد
 جا بکویت نتوان کرد ز بیم اغیار
 ورتوان دردل بیمهر تو جا نتوان کرد
 فلکم از تو جدا کرده گمان میگردم
 که بشمیر مرا از تو جدا نتوان کرد
 سر نیبچم ز کمندت بجفا آن صدم
 که توان بست مرا لیک رها نتوان کرد
 کر ز سودای تو رسوای جهان شد هانف
 چه توان کرد که تغییر آضا نتوان کرد

* * *

تا ز جان و دل من نامو نشان خواهد بود
 غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود
 آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
 تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود
 گفتم آروز که دیدم رخ او کین کودک
 آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
 رمضان میکده را بست خدا داند و بس
 تا ز یاران که به عید رمضان خواهد بود
 یا مکش از سر خاکم که پس از مردن هم
 به رخت چشم امیدم نگران خواهد بود
 هانف اینگونه که دارد هوس معتکفان
 بعد ازین معتکف دیر مغان خواهد بود

* * *

در پیش بی دلان جان قدری چنان ندارد
 آری کسیکه دل داد پروای جان ندارد
 یرسی ز من که دارد زان بی نشان نشانی
 هر کس از او نشانی دارد نشان ندارد
 یک جو وفا ندیدم از روی خوب هرگز
 دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد
 هانف غلامی تو خواهد بخر به هیچش
 این کار اگر ندارد سودی زبان ندارد

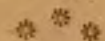
* * *

کدام عهد نکویان عهد ما بستند
 به عاشقن جفا کش که زود شکستند
 خدا نگیردشان کر چه چاره دل ما
 به یک نگاه نکردند و میتوانستند
 نخست چون در میخانه بسته شد گفتم
 کر آسمان در رحمت به روی ما بستند
 مکن بچشم حقارت نظر به درویشان
 که بی نیاز جهانند اگر تهی دستند
 حریف عربده می کشان نه ای شیخ
 به خاقانه منه یا که صوفیان مستند
 غم بتان همه عمر خوردد ام افسوس
 که آخر از غمشان مردم و ندانستند
 ز جور مدعیان کر شد از درت هانف
 غمین مباش کر او رفقت دیگران هستند

* * *

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
 تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک
 این میکشد مرا ککه ازو آشنا شنید
 روزی که با تو گفتم آنجا کسی نبود
 غور از من و خداو تو غیر از کجا شنید
 دل سوخت بر منش همه گر سنک خار بود
 غور از تو هر که حال مرا دید یا شنید
 فرخنده عاشقی که ز دلدار مهر آن
 گر حرف مهر گفت حدیث و وفا شنید
 پیغام حیرر نشود از خازن بهشت
 گوشه کن آشنا سخن آشنا شنید
 نشیدی ایدریغ و ندیدی که از کسان
 هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید



نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
 که با دشمن توان گفت و توان کرد
 گرفت از من دل و زد راه دینم
 زدین و دل گذشتم قصد جان کرد
 کی از شرمندگی با مهر بانان
 توان گفت آنچه آن نامهربان کرد
 منش از مردمان رخ می نهفتم
 ستم بین کآخر از من رخ بهان کرد
 تو با من کردی از جور آنچه کردی
 من از شرم تو گفتم آسمان کرد
 دو عالم سرد کرد آنلس که در عشق
 دلی در باخت یا جانی زیان کرد
 نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ
 وفای او بکشتن امتحان کرد

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
 در دل این آتش جان سوز نهان خواهد ماند
 آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت
 وز پیش دیده به حسرت نگران خواهد ماند
 من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
 در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند
 به وفای تو من داشده جان خواهم داد
 بی وفائی بتو ای مونس جان خواهد ماند
 هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت
 قصه جور تو با او به جهان خواهد ماند



گفتم که چاره غم هجران شود نشد
 در وصل یا ر مشکلم آسان شود نشد
 با از تب غم شب هجران نشد نکشت
 یا دردم از وصال تو درمان شود نشد
 یا آن صنم مراد دل من دهد نداد
 یا آن صنم پرست مسلمان شود نشد
 یا دل بگوی صبرو سکون رد برد نبرد
 یا لحظه خوش ز افغان شود نشد
 یا مدعی زکوی تو بیرون رود نرفت
 چون من اسیر محنت هجران شود نشد
 یا از کینه غیر غزالم جهد نجست
 یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد
 یا از وفا نماند به هاتف کند نکورد
 یا سوی او زمهر خرامان شود نشد

گر آن کلبك خندان در کاستانی دمی خندد
در آن کاشن کلی بر کلبن دیگر نمی خندد
ز عشرت زان کریمانم که از غم گریه‌ای می
درین محفل بهام دل دمی گریغمی خندد

بره او چه غم آنرا که ز جان میگذرد
که ز جان درره آن جان جهان میگذرد
از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر
آنکه گاهی ز درد بر مغان میگذرد
نه ز هجران تو غمگین نه ز وصالت شادم
که بد و نیک جهان گذران میگذرد
دل بیچاره از آن بی خبر است از کاهی
شکوه از جور تو ما را بزبان میگذرد
آه پیران کهن میگذرد از افلاک
هر کجا جلوه آن نازه جوان میگذرد
چون نالم که مرا گریه کنان می بیند
برد خویش و ز من خند از آن میگذرد

دل عذاق روا نیست که دلبر شکند
کوهری لس نشنیده است که کوهر شکند
بر نمیدارم ازین در سر خویش ای دربان
صد ره از سنک جفای تو گرم سر شکند

ان دلبر محمل نشین چون جای در محمل کند
میباید اول عاشق مسکین رداغ دل کند
زین منزل اکتونشد روان تا آن بت محمل نشین
دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند

شب و روزی بیایان کر تورا در وصل یار آید
غنیمت دان که بی ما و تو بس لیل و نهار آید
ثبات چیست ایجان از تنم خواهی برون رفتن
دمی از جسم من بیرون مرو شاید که بار آید
تو ای سرو روان تا از کنارم بر سبب رفتی
شب و روز از دو چشمم اشک حسرت در کنار آید
شدم دور از دیار و بارو شد عمری که سوی من
نه مکتوبی ز یار آمد نه بیکی زان دیار آید
ازو هائف باین امید دل خوش کردم و مردم
که شاید کاه گاهی بعد مرگم بر مرار آید
گریه جانسوز مرا ناله ز دنیا له نگر

ناله بی گریه بین گریه بی ناله نگر
بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز
در دام لسی چون تو شکاری نه و هرگز
روزم سیه است از غم دجران تو آید
چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز
در بادیه عشق و ره شوق رساند
آزار پور یا سر خاری نه و هرگز
گردون ستمگر کند این کار که باشد
یاری به مراد دل باری نه و هرگز
در خاطر هائف همه عمر گذشته است
جز عشق تو اندیشه کاری نه و هرگز

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز
لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز

با اهل وفا و هنر افزون شود و کم
 مهر توو بی مهری گردون نه و هرگز
 از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی
 مانند بان قامت موزون نه و هرگز
 خون ریختم تا حق و برسی که مبادا
 دامان تو گیرند باین خون نه و هرگز
 در عشق بود غمزدن پیش ز هاتف
 درحسن نگاری ز تو افزون نه و هرگز

* * *

بامن از هم آشیان میداشت ماوا در قفس
 بی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس
 عندلیم آخر ای صیاد خود گو کی روست
 زاغ در باغ و زغن در گلشن وما در قفس
 قسمت ما نیست سیر کلان و پرواز باغ
 بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس
 برمن ای صیاد چون امروز اگر خواهد گذشت
 جز پری ازمن نخواهی دید فردا در قفس
 هاتف ازمن نغمه دلکش سرود خوش مجوی
 از نوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس

* * *

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس
 گذشت روز و شب ما با انتظار افسوس
 گذشت عمر گرانا به در فراق در بغ
 نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس
 گریست عمری و آخر ز بیوفائی چرخ
 ندید روی تو را چشم اشکبار افسوس

خزان چو بگذرد از بی بهار می آید
 خزان عمر ندارد ز بی بهار افسوس
 بخاک هاتف مسکین گذشت و رفت آن شوخ
 ازین جفا کش تا کام صد هزار افسوس

* * *

شبی فرخنده و روزی همایون روزکاری خوش
 کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش
 دل از مهر بتان برداشتم آسودم این است این
 اگر دارد شرابی مستی ناخوش خماری خوش
 خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم
 خوشست آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش
 بود در بازی عشق بتان جان باختن مردن
 میان دلربایان است و جان بازان قداری خوش
 به مسجد ها بر ارم چند با زهاد بیکاره
 خوشا رندان که در میخانه ها دارند کاری خوش
 دو روزی بگذرد کو ناخوش از هجرش بمن هاتف
 که بگذشته است برمن در وصالش روزکاری خوش

* * *

دانی که دلبر بادلم چون کردو من چون کردمش
 او از جفا خون کردومن از دیده بیرون کردمش
 گفتا چه شد آندل که من از بس جفا خون کردمش
 لقمه که با خون چگر از دیده بیرون کردمش
 گفت آن بت پیمان کسل جستم ازو چون حال دل
 خون ویم با دا بجل کز بس جفا خون کردمش
 ناصح که میزد لاف عقل از حسن لیلی وش بتان
 يك شمه بنمودم باو عاشق به مجنون کردمش

ز افسانه و ارستکی رستم ز شرم مدعی
 افسانه گفتم و زان افسانه افسون کردمش
 از اشک کلگون کردمش کلگون رخ آراسته
 موزون قد نو حاسته از طبع موزون کردمش
 هاتف زهر کس حال دل جستم چه او مجزون شدم
 وز حال دل گفتم باو چون خویش مجزون کردمش

بس از چندی کند یلاحظه ما من بار دورانش
 که داغ تازه بگذاردم بر دل ز هجرانش
 بس از عمری که میبرد بکامم بکنفس کردن
 نمیدانم خود آن ساعت که میسازد پشیمانش
 چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
 بود کنج قفس خوش تر ز پرواز گلستانش
 ز بی تابی همی جویم ز هر کس چاره دردم
 که میدانم فرو میماند افلاطون ز درمانش
 داش سخت است و پیمان سست از آن بیدهر و سنگین دل
 نبودم شکوه کر چون دلش میبود پیمانش
 بمن گفتمی که جور من نهان میدار از مردم
 تو هم نوعی جفا میکنی که بتوان داشت پنهانش
 تن هاتف تزار از درد دوری دیدی و دردا
 ندانستی که هجرانت چها کرده است با جانش

سرو قندی که بود دیده دلها برهش
 نیست جز دیده صاحب نظران جلوه گمش
 آه از آشوخ که سرگشته بصحرا دارد
 و حشایرنا نگه آن آهوی وحشی نکمش

غم عشق نکویان چون کند در سینه منزل
 گدازد جسم و گیرد چشم و نالد جان و سوزد دل
 دل محمل زمین مشکل درون محمل آساید
 هزاران خسته جان افتان و خیزان از بی محمل
 میان ما بسی فرقت ای همدرد دم درکش
 تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل
 نه بال و پر زنده هنگام جان دادن ز پینابی
 که میرقصد ز شوق تیغ او درخاند و خون بسمل
 در اول عشق مشکلتر زهر مشکل بود اما
 ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل
 بناحق گرچه زارم گشت این بس خونهای من
 که بعد از گزینم آهی بر آمد از دل قابل
 ز سابی منزل سلمی تهی داده است هاتف را
 حکایتها است باقی بر در و دیوار آن منزل

کرد است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بقل
 یا درجی از مشک ختن کرده است پنهان در بقل
 در مصر بوسف زینهار آغوش بگشا هر کس
 بعکبار دیگر کیردت تا پیر گمان در بقل

بحریم خلوت خود شبی چه شود نرفته بخوایم
 بکنار من بنشین و بکنار خود بنشینیم
 من اگر چه بیرم و ناتوان تو رآستان خودم مران
 که گذشته از غمت ای جوان همه روزگار جوانیم
 منم ای بریدو در چشم تر ز فراق آنمه نو سفر
 براد خود برسی اکر براد خود برسانیم

چو بر آرم از ستمش فغان کله سر کنم من خسته جان
 برد از شکایت خود زبان بتقدات نهادیم
 بهزار خنجرم اریان زند از دلم رود آترمان
 که نوازد آن مه مهربان یکی نکاد نهادیم
 زسوم سرکش این چمن همه سوخت چون برو برک من
 چه طمع ز ابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم
 شده ام چو هاتف بینوا بالای هجر تو مبتلا
 نرسد بلا بتو دلریا گر ازین بلا برهانیم

شهر به شهر و کو بکو در طابت شناختم
 خانه به خانه در به در جست و نیافتم
 آه که تار و بود آن رفت بیاد عاشقی
 جامه تقوی که من در همه عمر باقم
 بر دل من ز بسکه جا تنگ چه از جدائیت
 بی تو بدست خویش سینه خود شناختم
 از تنف آتش غم صدره اگر چه تافتی
 آینه سان بهیچ سو روز تو بد شناختم
 بکره ازو نشد مرا کام دل حزین روا
 هاتف اگر چه عمرها در ره او شناختم

بی مهری اگر چه بی وفا هم
 بیگانه و آشنا ندانسی
 پیش که برم شکایت از تو
 بس تجربه کرده ام ندارد
 در وصل چو هجر سوزدم جان
 ای گل که زهر کلی فزون است
 جور از تو نکو بود جفا هم
 بیگانه گشی و آشنا هم
 گر خاق ترسی از خدا هم
 آه سحری اثر دعا هم
 از درد بجانم از دوا هم
 در حسن رخ تو در صفا هم

شد فصل بهار و بابل وکل در باغ به عشرتند با هم
 جز هاتف بی نوا در آن کوی
 شاه آمد و شد کند کدا هم

میرس ایگل زمن کز کلتن کویت چسان رفتم
 چو بابل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
 نبستم دل بهر دیگران اما ز کوی تو
 ز بس نامهربانی دیدم ای نا مهربان رفتم
 منم آن بابل مهجور کز بیداد کلچینان
 بدل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم
 منم آن قمری الان که از بس سنگ بیدادم
 زدند از هر طرف از باعث ای سرو روان رفتم
 باامیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر
 بیبری تا امید از کویت ای زیبا جوان رفتم
 ندیدم زان گل بی خار جز مهر و وفا اما
 زباغ از جور کلچین و جفای باغبان رفتم
 سخن کوتاه ز جور آسمان هاتف بناکامی
 زیاران وطن دل گندم و از اصفهان رفتم

ای گمشده دل کجاست جویم
 دیروز جو آفتاب بودی
 ای مرغ ز آشیان پریده
 ای کشته غمزت تکو بان
 بیمار شده ز جان گذشته
 کاهی به دوات چاره خواهم
 در دام که مبتلات جویم
 امروز جو کیمیات جویم
 در دام که مبتلات جویم
 از چشم که خونیهات جویم
 گر هر که رسم دوات جویم
 کاهی به دعا شبات جویم

کس چاره درد تو نداند
درمان مگر از خدات جویم
هانف بی دل فتناده رفتی
ای هر جائی کجات جویم

کوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم
جان پیش آن دو لعل کوهر فشان فشانم
گر بیتو ام بدامن نقد دو مکنون ریزند
دامان بی نیازی بر این و آن فشانم
خالی نگرددم دل کز بیم او ز دیده
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
آیا بود که روزی فارغ ز محنت دل
کرد غریبی از بال در آشیان فشانم
سرو روان من کوهاف که بر سر من
چون یا نهاد یوایش نقد روان فشانم

جانم ز ناتوانی از خوشتن بجانم
آخر نرجمی کن بر جان ناتوانم
اغیار راست نازت عشاق را عنایت
محروم من که از تو نه این رسد به آنم
مرغ اسپرم اما دارم درین اسپری
آمایشی که رفته است از خاطر آشیانم
نخام ز یا فتناده شادم که کرد فارغ
از فکر تو بهار و اندیشه خزانم
ز نهار بید مردن فرسوده چون شود تن
پیش سگان کوبش ریزند استخوانم

دل من ز بیقراری چو سخن بیار گویم
نگذاردم که حال دل بی قرار گویم
شنود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد
بکدام امید واری غم خود به یار گویم

که ره دیر و گهی راه حرم می یویم
مقصدم دیر و حرم نیست تو را میجویم
با چشم تر گهی که برویت نظر کنم
یوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم

هر شبم ناله و زاریست که گفتن نتوان
زاری از دوری یاریست که گفتن نتوان
بی مه روی تو ای کوکب تابنده مرا
روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان
تو گلی و سر گوی تو گلستان و رقیب
در گلستان تو خاریست که گفتن نتوان
چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی
آهوی شیر شکاری است که گفتن نتوان
چون جرس نالد اگر دل زغمت بیجانیت
بروی از عشق تو باریست که گفتن نتوان
هانف سوخته را لاله صفت در دل زار
داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

کواهی دهد چهره زرد من
که دردی بود بیدوا درد من

شدم خاك اكر از جفايش مباد نشيند بدامان او كرد من
 بگزارم اي صبا چون رسي بگو با كل ناز پرورد من
 كه كر بكنظر روي من بنگري ترحم كني بر رخ زرد من
 و كر بكنفس آد من بشنوي
 جگر سوزدت از دم گرم من

بر خاكم اكر يا نهد آن سرو خرامان
 هر خار مزارم زندش دست به دامن
 شاهان همه در حسرت آند كه باشند
 در خيل غلامان تو از خيل غلامان
 زاهد چه عجب كر زندم طعنه ندارد
 آكاهي از احوال دل سوخته جانان

بيك نظاره چون داخل شدي در بزم ميخواران
 گرفتني جان ز مستان و رهودي دل ز هتباران
 چه حاصل از وفا داري من كان بيوفا دارد
 وفا با بي و فايان بسي وفايي يا وفا داران
 توئي كافرانند و ريزد بكشت دوست و دشمن
 سبوم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران
 بجان و دل ترا هر سو خريداري بود چون من
 بسيم و زر اكر بوده است بوسفر خريداران

آن لدان ابرو كند چو ميل تير انداختن
 ناوك او را نشان مييابد از جان ساختن
 سروران چون كو بيبي تو سنش بازند سر
 چون كند آن شهسوار آهنگ چو كان باختن

داد مظلومان بده تا چند اي بيداد كر
 رخس بيداد و ستم بر داد خواهان تاختن
 باغبان پرداخت گلشن را كنون بايد زمي
 در چمن ز آئينه دل زنگ غم برداختن
 سازگاري چون ندارد يار هاتف بايدت
 ز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

منم آن رند قلمح نوش كه از كهنه و نو
 با شدم خرقه آنهم به خرابات كرو
 زاهد آنرا زكه جويد ز كتاب و سنت
 كو بميخانه در آو زني و چنك شنو
 راز كو نين بميخانه شود زان روشن
 كه فتاده است بجام از رخ ساقی پرتو
 چه كند كوهكن دلنده با غيرت عشق
 گر نه بر فرق زند تيشه ز رشك خسرو
 هر طرف غول نوا خوان جرس جنيايي است
 در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو
 منزل آنجاست درين باديه كز يا افتي
 در ره عشق همين است غرض از تك و دو
 بستگيها برة عشق و كشايشها هست
 بسته شد هاتف اكر كار تودلتك مشو

كردد كسي كي كامياب از وصل ياري همچو تو
 مشكل كه در دام كسي افتد شكري همچو تو
 خوبان فزون از حدولي توان بهر كس داد دل
 كر دل بياري كس دهد باري بياري همچو تو

چون می تسازی بکنفس با سازکاری همچو من
 پس با که خواهد ساختن نا سازکاری همچو تو
 چون من بکنکشت چمن چون بشکفت آن تنگدل
 کش خار خاری در دلست از کلهذاری همچو تو
 رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آئی و من
 گویم غم دل یک بیک با غمکساری همچو تو
 از یار بگسل ایرفیب آخر زمانی تا بکی
 باشد کای مانند او پهاوی خاری همچو تو
 هاتف ز عشقت میسزد هر لحظه کربالده خود
 جز او که دارد در جهان زیبانکاری همچو تو

خرش آنکه نشینیم میان کسل و لاله
 ما و تو بکف شبسه و در دست پیاله
 بر طرف چمن ساقی دوران می عشرت
 در ساغر گل کرده و پیمانۀ لاله
 بر سرو سمن لؤلؤ تر ریخته باران
 بر لاله و گل در و کهر بیخته زاله
 و ز شوق رخ و قامت نو پیش گل و سرو
 بابل کند افغان بچمن فاخته ناله
 ای دلبر کاکچهره که مشاطه صنعت
 بالای گل از سنبل تر بسته کلاله
 آهنگ چمن کن که بکف بهر تودارد
 گل ساغر و نر کس قدح و لاله پیاله
 کفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر
 هر روزه دعا گوی تو ام من همه ساله
 عید است و بعیدی چه شود کر بمن زار
 یک بوسه کنی زان لب جان بخش حواله

مهر رخسار و مه جبین شد
 مهر و مه را شکسته رونق
 پیش از این دوست بودیم از مهر
 من چنانم که پیش ازین بودم
 ننشستی چرا دمی با من
 دل ز رشکم طید چو بسمل یاز
 آفت دل بلای دین شد
 غیرت آن ورشک این شد
 دشمن من کتون ز کین شد
 نو ندانم چرا چنین شد
 گرنه با غیر همنشین شد
 بهر صید که در کین شد

غزلی گفته دگر هاتف

که سزاوار آفرین شد

رفتی و دارم ای بسر بیتو دل شکسته
 جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته
 میشکنی دل کسان ای بسر آه اگر شبی
 سر زند آه آتشین از دل دل شکسته
 منتظرم بکنج غم گریه ککنان نشاند
 خود بکنار مدعی خنده زان نشسته
 زان دو کمند عنبرین تا نروم ز کوی تو
 سلسله پیای دل بسته و سخت بسته
 غنچه لطیف خندد و بسته ولی جوآن دهن
 لب نگشوده غنچه خنده نکرده بسته
 خون جگر خورد یقین هر که چو هاتفش بود
 ککوب نا مساعدی طالع نا خجسته
 بود که روی آن زیبا جوان چارده ساله
 ولی ماهی که دارد کرد خویش از مشک تر هاله
 خدا را رحمی از جور و جفایت چند روز و شب
 زخم فریاد و کریم خون کشم آدو کتم ناله

چشمه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی
 که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
 تو شهی و گنور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا
 زرد کرم چه زبان ترا که نظر بحال کدا کنی
 ز تو کر تفقد و کر ستم بود آن عنایت و این کرم
 همه از نوخوش بود ایصنم چه جفا کنی چه وفا کنی
 همه جا کشتی می لاله کون ز اباغ مدعیان دون
 شکنی بیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی
 تو گمان کشیده و در گمین که زنی بتیرم و من غمین
 همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
 تو که هاتف از برش این زمان روی از ملامت بیکران
 قدمی برفته ز کوی آن نظرا چه سوی وفا کنی
 شکسته پیر مغان کر سرم بساغر می
 عجب مدار که سرها شکسته بر سر می
 ستم بساغر می شده بر سر من اگر
 شکست بر سر من میفروش ساغر می
 غذای روح بود بوی می خوشا رندی
 که روح پرورد از بوی روح پرورد می
 نداشت بهره آن بوالفضول از حکمت
 که وصف آب خضر کرد در برابر می
 نه لعل راست نه باقوت را نه مرجان را
 به چشم اهل بصیرت صفای جوهر می
 نماند از شب تاریک غم نشان که دگر
 طلوع کرد ز خم آفتاب انور می
 چه دید هاتف بیکس ندانم از باده
 که هر چه داشت بعالم گذاشت بر سر می

چونی نالدم استخوان از جدائی
 فغان از جدائی فغان از جدائی
 قفس به سود بابهلی را که نالد
 شب و روز در آشیان از جدائی
 دهد باد از نیک بینی بکشتن
 بهار از وصال و خزان از جدائی
 بهر شاخ این باغ مرغی سراید
 به لحنی دگر داستان از جدائی
 چسان من تنالم ز هجران که نالد
 زمین از فراق آسمان از جدائی
 چو شمع بجان آتش افتد به زمی
 که آید سخن در میان از جدائی
 کشد آنچه حاشاک از برقی سوزان
 کشیده است هاتف همان از جدائی

روز و شب خون جگر میخورم از درد جدائی
 نالو اراست به من زندلی ای مرک کجائی
 چون بیایان برسد محنت هجر از شب و صلم
 کاش نزد یک بیایان رسدم روز جدائی
 چاره درد جدائی توئی ای مرک به باشد
 اگر از کار فرو بسته من عقده کجائی
 هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راحت
 تا سحر چشم برد ما تم و دانم که نیائی
 که گذارد که به خلوتی آن شاه بر آیم
 من که در کوچه او رده ندانم بگدائی

ربط ما و تو نهان تا بگی از بیم رقیبان
 گو بدانند همه کس ما ز تو تویم و تو زهائی
 بسته کاگل ز زلف تو بود هائف و خواهد
 نه از آن قید خلاصی نه ازین دام رهائی
 * * *

کجائی در شب هجران که زار بهای من بینی
 چو شمع از چشم کریان اشکبار بهای من بینی
 کجائی ای که خندانم زو صلت دوش میدیدی
 که امشب کربه های زار و زار بهای من بینی
 کجائی ای قدح ها از کف اغیار نوشیده
 که از جام غمت خونا خواری دای من بینی
 شبی چند از خدا خواهم بخلوت تا سحرگاهان
 نشینی با من و شب زنده داری های من بینی
 شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم
 که یار من شوی ای یارو یار بهای من بینی
 برای امتحان تا میتوانی یار درد و غم
 بنه بر دوش من تا برد یاری های من بینی
 برای یادگار خویش شعری چند چون هائف
 نوشتم تا پس از من یادکاری های من بینی

* * *

تستم ز می در پای خم دامن زهر آلودگی
 دامن نشوید کس چرا ز آبی بدین یا لودگی
 میبخت واعظ با کسان دارد می و شاهد زبان
 از هیچکس نشنیده ام حرفی بدین بی خودگی
 روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم
 هر ذره خاکم تو را جوید پس از فرسودگی

ای زاهد آسوده جان تا چند طمن عاشقان
 آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی
 من شیخ دامن پاک را آکام از حال درون
 هائف تواز وی بهتری با صد هزار آلودگی

* * *

ایکه مشتاق وصل دلبندی صبر کن بر مفارقت چندی
 باش آماده غم شب هجر ایکه در روز وصل خورسندی
 بندگان را تفقدی فرمای تو که بر خسروان خداوندی
 نو بمانی بلام دل گرمرد در تمنایت آرزو مندی
 چشم بد دور از رخت که نژاد مادر دهر چون تو فرزندی
 رخس بیداد تاختی چندان که غبار مرا پراکندی
 کی شدی هائف اینچنین رسوا
 گر شنیدی ز تصاحی پندی

* * *

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
 این گلستان بیخس و خاشاک بودی کاشکی
 یار من پاک و برویش غیر چون دارد نظر
 دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی
 قصد قتل دارد و اندیشد از مظلومیم
 یار در عاشق کشتی بی پاک بودی کاشکی
 تا بد اما نش رسد دستم با مهاد نسیم
 جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی
 سینه ام از تبر دلدوز تو چون دارد نشان
 کردم را طوق از آن فترک بودی کاشکی
 غنچه سان هائف دلم از عشق چون صدبار است
 سینه ام زین غم جوکل صدجاک بودی کاشکی

دو چشم خون فشان از دوری آن دانستنی
 که لعش گوهر افشان سنبش غیر فشانستی
 چسان خورشید رو بت رامه تا بان گفتن
 که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی
 حرامم باد دلجوئی ییکانش اگر نالم
 ز زخم ناوکی گز شست آن ابرو کمانستی
 غمش تغم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین
 که این سر در جهان فاش است و بندارم نهانستی
 درین بستان بیای غیر صنوبر جوئی از چشمم
 روان از حسرت بالای آن سرور وانستی
 بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه
 شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانستی

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمائی
 که دارد چون من بیتاب هر سو نا تمکینائی
 بحسرت زین کاستان با صد افغان رفتم و بردم
 بدل داغ فراق لاله روئی سرو بالائی
 بنا کامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد
 بچشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی
 بکام دل چو با اغیار می نوشی پیاد آور
 ز ناکامی از خون جگر بیمانه پیمائی
 بجان از تنگنای شهر بند عقل آمد دل
 جنوئی از خدا میخواهم و دامان صحرائی
 بیای سرو و گل در باغ هاتف نالدو کرید
 پیاد قامت رعنائی و رخسار ز پیمائی

من پس از عزت و حرمت شدم از خار کسی
 کار دل بود که با دل نقتد کار کسی
 دین و دنیا و دل و جان همه دادم چه کنم
 وای بر حال کسی گوشت کرفتار کسی
 نا امید است ز درمان در بیمار طبیب
 چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
 آخر کار فرو شدند بهیچش اینست
 سود آن کس که بجان است خریدار کسی
 هاتف این بند ز من بشنو و تا بتوانی
 بکش آزار کسان و مکن آزار کسی

زهی از رخ تو بیداهمه آیت خدائی
 ز جملات آشکارا همه فر کبرائی
 نسپردمی دل آسان بتو روز آشنائی
 خبریم بودی آتروزاگر از شب جدائی
 نبود بنزدت ایشه ره این کدا همین بس
 که بکوچه تو گاهی بودم ره کدائی
 همه جا به بیوفائی مانند خوهر و یان
 تو میان خوهر و یان منی به بیوفائی
 تو درون پرده خلقی بتو مبتلا ندانم
 بچه حيله میبری دل تو که رخ نمی نمائی
 شد از آشنائیش جان زتن و کتون که بینم
 دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی
 کز هر کز نکشود دام طبع بین
 که ز زلف بار دارم هوس کوه کشائی

همه آرزوی هائف توئی از دو عالم و بس
همه کام او بر آید اگر از درش در آئی

ایکه در جام رقیبان می بیای می کنی
خون دل در ساغر عشاق تا کی می کنی
مینوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا
دمدم خون در دل از جور بیایی می کنی
راه اگر کشد نه جرم ناله از سر کشتگی است
بی گناه ای راه پیمان ناله را بی می کنی
ناله و افغان من بشنو خدارا تا بسکی
گوش بر آواز چنگ و ناله نی می کنی
ساقیا صبح است و طرف باغ و هائف درخمار
گر نه در ساغر کنون می می کنی کی می کنی

دل زارم بود از صید کلاه عشق نخچیری
که بروی هر زمان ابرو گمانی مبنند تیری

مقطعات

بیار وعده خلافم مگر اتفاق افتد
نخست کوش ز دش این پیام خواهم کرد
که تا کنم بفسون توئی آنچه می خواهی
صبح اگر چه نکردم بشام خواهم کرد
خدا گواست که گر آنچه گفته ام نکنی
ز حرف تلخ تو را تلخ کام خواهم کرد
ز هزل شربت زهرت بکام خواهم ریخت
ز هجو جرعه خونت بکام خواهم کرد

همین نه هجو تو بی آبروی خواهم گفت
که قصد جان تو بی تنگ و نام خواهم کرد
اگر بزودی زود آنچه گفته ام کردی
ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد
بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد
بخدمت که و بیگه قیام خواهم کرد
همین نه بلکه ترا با وجود این همه قص
ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد
ز نیت خودت آگاه ساز تا منم
از این دو کار بدانم کدام خواهم کرد

الهی ازین شایر بسی نظیر
عدورا تن افکارو جان خسته باد
بخصم بد اندیش در زیر آن
ره چاره از شش جهت بسته باد

خار برودن بمزکان خارده بشکستن بدست
سنگ خائیدن بدندان گوه برین بچنگ
لب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه با چنگال ضیفم غوص در کام نهنگ
از سر بستن شیر شرزه دوشیدن لبن
و زین دندان مار کرزه نوشیدن شرنک
نره غولی روز بر کردن کشیدن خورخیر
بیر زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنک
از شراب و بنک روز جمعه در ماه صیام
شیخ را بالای منبر ساختن هست و ملنگ

تشنه کام و یا برهنه در نمودن و سنگلاخ
 ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
 طعمه بر کردن بخشم از کام شیر کرسنه
 صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پانک
 نقشها بستن شگرف از کلك مو بر آب تند
 نقبها کردن پدید از خار تر برخاره سنگ
 روزگار رفته را بر کردن افکندن کمند
 عمر باقی مانده را بر یا نهادن یا لهنک
 بار را زافسون بگوی هاتف آوردن بصلح
 غیر را با بار از تیرنک افکندن بچنگ
 صدره آسان تر بود برهن که در بزم لثام
 باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ
 چرخ که داز هستی من گر بر آرد کو بر آرد
 دور بادا دور از دامن نامم کرد تنک

کف فیاض خان و الا شان
 آن بود بحرو بر بی پایان
 باد آنرا ز لطف حق دائم
 خون بد خواه نامراد خضاب
 خنجر آن خدیو نیکو نام
 این نهنگ و نهنگ خون آشام
 باد اینرا ز یمن بخت مدام
 سینه خصم کج نهاد بنام

مجوش ای فرومایه گرم ترا
 ترا تا ز کم نامی آرم برون
 نه از کین بروی تو تیغ آختم
 بطبع آزمائی هجا کفتم
 بشوخی کل هجو بر سر زدم
 بنام تو این سکه بر زر زدم
 نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
 بی امتحان تیغ بر خر زدم

عریزی بهر آزارم نهانی
 چنین دانست کابین را من ندانم
 مرس برداشت از کلبی معلم
 المسم بعلم بان الله بعلم

امیر داد کستر خان عادل
 خدیو کاهران از یاری بخت
 برای قطع نخل هستی خصم
 تبرزین نه کلید فتح و نصرت
 تبرزین نه رک ابری شرر بار
 تبرزین نه عقابی صید پیشه
 گهی گوگردش بر کف نماید
 ز آسیبش پریشان با ددایم
 دلیر عدل پرور شاهرخ خان
 نه بیچند آسمانش سر زفرمان
 تبرزینی بدستش داده دوران
 تبرزین نه نشان شوکت و شان
 که انگیزد ز خون خصم طوفان
 که قوت اوست مفرزاهل عدوان
 چو موسی وید بیضاو تعبان
 سردشمن چو گوی از ضرب چو کان

در چمن مهره نورد

دمج و شامی و ماه رخساری
 روزی و از قفا شمی از بی
 دوزاهل حبش چهار از روم
 دو کور یکشبه دو لؤلؤ را
 بعد وضع نهم نخواهد ماند
 بادوزلف و دورخ دوخال آنگاه
 اختری با دو تیره ابرو دوماه
 پتج از زنگبارشان همراه
 گرتو نه نه شماری ای آکاه
 بی شک و شبهه دانه ز سیاه

زنگی بادو ترک و دو هندو
 پس از آن چار گوکب تابان
 چون بترتیب ذکر جمع آیند
 هفتمین را برون کنی میدان
 بیضه با سه زاغ ای آکاه
 چار تیره شب و دو روشن ماه
 هفت هفت از تو بشماری آنگاه
 که نماند در آن میانه سیاه

مراسله با افصح الشعراء صباحی

تو ای نسیم صبائی که بیک دلشدگانسی
 علی الصباح روان شو بجستجوی صباحی
 سماع منزل آن بار مهربان چو کرقتی
 چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی

کرت هواست که در برزخ نو زود کشاید
 طفیل روی صبحی برو بکوی صبحی
 پس از سلام بکنجی نشین و بهر تجت
 نخست صبحک الله بخوان بروی صبحی
 اگر بیاد غریبان این دیار بر آید
 جدی از لب شیرین بذله کوی صبحی
 بگو که هاتف محنت نصیب غمزده ناکی
 شبان تیره نشیند در آرزوی صبحی
 بجان رسیده زرنج خار دوری و خواهد
 صبحی از می افاس مشکبوی صبحی

در زمان خدیو دارا شان
 ساقه حق کریم خان که ز عدل
 شهریار جهان که در کیتی
 کامیابی که هر مراد که خواست
 کام بخشی که یافت از در او
 خسرو معدلت نشان که بود
 ریزد خوار نواله کرمش
 امر او را بجان ستاره مطیع
 در دل اندیشه مرا دا زو
 حاجی زقا محمد آنکه چو او
 دادگر داوری که در عهدش
 معدت کستری که از بیمش
 چون زبخت بلند امارت یافت
 بی آبادش بجان کشید
 صد هزاران بنای خیر آنجا
 آن کرم همیشه کریم نهاد
 زینت دهر و زیب دوران داد
 کرمش تقدهای بسته کشاد
 دادش از لطف کرد کار عباد
 هر که آمد ب جستجوی مراد
 دولتش متصل بسروز معاد
 ترک و ناجیک و بنده و آزاد
 حکم او را بدل فلک منقاد
 وز قضا سعی و از قدر امداد
 در هنر ما در زمانه نراد
 کس نبیند ز کارخان بپداد
 صید ناپید بخاطر صیاد
 در صفاهان که هست رشک بلاد
 که خدایش جزای خیر دهاد
 ز اقتضای نهاد تک نهاد

دلگشا کار وانسرا نی ساخت
 که بنا نی ندیده ما نندش
 چون فلک سر بلند و ذات بروج
 همه و قتش هوای فروردین
 حوض کوثر نشان آن گوئی
 هر که بر وضع آن نظر افکند
 هر غریبی که جا گرفت آنجا
 خان گلشن بنام خواندندش
 داده استاد جان باب و گلش
 سحر دستش کشید بر خارها
 چون به معماری قضا و قدر

زینت افزای عالم ایجاد
 چشم گردون درین خراب آباد
 چون ارم جا نغزا و ذات عماد
 کرهه همین است یا مرداد
 نیل مصر است و دجاة بغداد
 باغ فردوسش از نظر افتاد
 هر گز از وطن نیاید یاد
 در صفا چون نشان گلشن داد
 کافرین بر روان آن استاد
 شکل ما نی ز تیشه فرهاد
 باقت انعام این نکو بنیاد

بهر نار سیخ زد رقم هاتف
 جاودان داردش خدا آباد (۱۱۸۷)

از محمد علی آن کلین بی خار افسوس
 که ز دنیا ب جوانی بسوی عقبی شد
 رفت ناگاه از این گلشن و ناچیده گلی
 از جفای فلکش خار اجل بر پا شد
 شد جوان زین چمن و پیرو جوانرا زغمش
 خون دل دم بدم از دیده خون بالا شد
 چرخ دوری زدو شد اختری از خاک بلند
 ناگه از دور دگر باز سوی غیرا شد
 موجی این بحر زدو گوهری آمد بیرون
 ناگه از موج دگر باز سوی دریا شد
 روحش آنقدره نشین طایر در تن مجبوس
 بر نشان زین قفس تنک سوی طویی شد

چون از این غمگده آهنگ چنان لرد زشوق
مرغ روحش سوی آرزوئے روح افزا شد
خامه بر لوح مزارش بی تاریخ نوشت
که محمد علی افسوس که از دنیا شد (?)

گرامی ترین یاری از دوستان
بترویج محبوبه میل کرد
چه با یکدگر خوش در آمیختند
که روشن روان است و صاحب نظر
که سترش عفاف است و زینش هنر
دو دلیند مانند شیر و شکر

بهاتف خرد بهر تاریخ گفت

بگو خیر بینند از یکدگر (۱۱۸۸)

خان والا کهر محمد خان
آنکه چون او نژاد فرزندی
آنکه در روزگار معدلتش
فدرش چاکر و قضاش مطیع
چاکر آستان او قیصر
مور بالطف او قوی چون پیل
سخنش مرهم دل خسته
در جهان چون چشم غیرت دید
زد سرا بسوده جلال برون
صد هزاران دریغ و درد که شد
کز جدائیش روز روشن خالق
از ازل چون سعادت ابدیش
شد شهید و سعادتش در بافت
از سعادت باور سپید از فیض
زد بدوشش سروش عالم غیب
که از او بود ملک و دین معمور
مادر دهر در مرور دهور
بود با باز بازی عصفور
فلکش بنده اخترش مزدور
حاجب بارگاه او قفقور
پیل با قهر او ضعیف چو مور
کرمش داروی تن رنجور
کاملدن نیست جز برای عبور
سوی تزهت سرای دار سرور
آفتابسی ز دیده ها مستور
گشت تاریک چون شب دیجور
بود بر صفحه جبین مسطور
بی زوال و فنا و نقص و قصور
آنچه در خاطرش نگردده خطور
مزدۀ ان رینا لغفور

کرد از خون خضاب و آرامید
ساقی بزم جنت الفردوس
مست خفت آنچنان زباده وصل
الغرض چون نشست با شهدا
کاک هاتف که در مصیبت او
در قصور چنان به جمله حور
جرعه دادش از شراب طهور
که نخیزد مگر بنغمه صور
شاد در باغ جنت آن مقفور
داشت در دل جراحتی ناسور

بهر تاریخ زد رقم بادا

باشهیدان گریه لامحسور (۱۱۸۰)

خان ذیجاء فک مرتبه عبد الرزاق
آستان برترش از زروه کیوان بنگر
جرخ و انجم همه را بر درش از بخت بلند

تابع حکم ببین بنده فرمان بنگر
شیر با صولتش آید بنظر کوبه زال
کوک را با سخطش چون سک چو بان بنگر

در گهش قبله ارباب حوائج شب و روز
آستانش کف کبر و مسلمان بنگر
دل و دستش که از آن بحر و ازین کان خجاست

منبع جودیه بین معدن احسان بنگر
هر که از بهر امیدیش بدامان زده دست

در زمان نقد تمناش بدامان بنگر
خانه ساخت چه گزار ارم در رفعت

عقل رامانده از آن والو حیران بنگر
جرخ نازد اگر از رفعت خود گواینک

سر بر ابوان زحل سوده دو ابوان بنگر
آب حیوان که خضر در ظلماتش میجست

گویا ظاهر و پیدایش بکاشان بنگر

جدولی بین و در آن صف زنده سی فواره
 همه را بر ورق نقره درخشان بنگر
 در میان جدولی از آب خضر مالا مال
 وز دو جانب دو تر و نازده گلستان بنگر
 از نسیم سحرش رابحة روح شنو
 وز زلال نمرس خاصیت جان بنگر
 بسکه میباید از این طرفه بنا کاشانرا
 سر هم چشمی شیراز و صفاهان بنگر
 بسافت چون زینت اتمام ز نظر کیان
 این همبخت با زبان بگذار ان بنگر
 بپر عقل از بی تاریخ بهاتف گفتا
 که بگلزار ارم چشمه حیوان بنگر (۱۱۹۶)

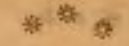
آه که از جور چرخ وز ستم روزگار
 خسرو ملک وجود شد بدیار عدم
 آه که بر چیده شد زود ز بزم جهان
 مسند شهباز خان خان جمیل الشیم
 رفت امیر زمان تاج اعظم که بود
 معدن عز و شرف منبع جود و گرم
 نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان
 خم شد و از یا فتاد از فلک پشت خم
 دیدم ایام ریخت از غم او سیل خون
 بر سر عالم فتاند ماتم او خنک غم
 چون ز غم آباد دهر یافت ملالت نهاد
 در روضات جنان با دل خرم قدم
 خامه هاتف نوشت از بی تاریخ او
 آه ز دنیا بر رفت صاحب سیف و قلم (۱۱۸۷)

در بیخ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل
 که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توأم
 در بیخ و درد از آن شمع سحر خیزان که بود او را
 دلی بر آتش از ترس خدا و دیده بر دم
 هزار افسوس از آن نخل برومند نمر پرور
 که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم
 گرفتش دل ازین تنگ آشیان و ظایر روحش
 بیزم گلشن فردوس بال شوق زد بر هم
 روان شد جانب گلزار جنت زین چهارو شد
 روان از دیده احباب سیل خون از این ماتم
 چو بیرون رفت از غمخانه دنیای دوز و شد
 به عشرت خانه فردوس اعلی با دل خرم
 دبیر خامه هاتف بی تاریخ فوت او
 رقم زد شد بخت حاجی ابراهیم از عالم (۱۱۸۹)

شکر الله که جهان را ز قدم
 زین سو داد محمد کاظم
 روشن از مقدم خود کیتی را
 ساخت چون زاد محمد کاظم
 از رخ خود همه یاران را
 کرد دلشاد محمد کاظم
 طعنها از قد چون سرو روان
 زد به شمشاد محمد کاظم
 خلق خوبان همه چون آمد خوب
 بسکه نه بشاد محمد کاظم
 هاتف از شوق چو در باغ جهان
 حکام بنهاد محمد کاظم
 بهر تاریخ رقم زد (بجهان
 جاودان باد محمد کاظم ۱۱۸۵)

خان احمد دون گر ستم و ظلم بیایی
 بر خانی رساندی الم و رنج دنام

مرغ روحش زین قفس آمد بیرواز و نهاد
 از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان
 آه از این ماتم که خاق دهر را خون کرد دل
 آه از این اندوه کاهل عالمی را سوخت جان
 چون از این محنت سرای پر کدورت رفت یافت
 از غم ایام آسایش بکازار جنان
 خامه هاتف رفزد بهر تاریخش که (آه)
 شد روان حاجی محمد صادق از جور زمان (۱۱۹۱)



صد هزار افسوس گز جور سپهر و از کون
 رفت از دار جهان فخر زمان شهباز خان
 دره التاج امارت قره العین کمال
 خیمه اجلال بیرون زد بصوب لا مکان
 آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال
 در زمین ناگاه پنهان شد ز ذور آسمان
 سرو رعنا ریاض عزت و مجد و شرف
 در بهار زندگی افتاده از باد خزان
 نخل شیرین بار باغ همت و وجود و کرم
 سوخت بر گش از سموم مرگ و شاکش نا کهان
 سیمت را از آن بهو سخاوت منبع احسان که رود
 دست او پیوسته چون ابر بهاری در میدان
 کار عالم را بدست خویشتن دادی نظام
 گاهی از تیغ و سان و گاهی از ناک بان
 مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست
 رفت در خاله نجف و از هر غمش آسود جان

رحلت او خون دمام ریخت از چشم فک
 آتش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
 رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب
 شد بکیوان ناله و فریاد از پیر و جوان
 چون از این وحشت سرای پر خطر به واز کرد
 مرغ روح لامکان سیرش بکسزار جنان
 عقل با هاتف بی تاریخ سال رحلتش
 کفت شد سوی جنان شهباز طوبی آشیان ۱۱۹۳



بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر
 لب فرو بست از نوای زندگی نا کلاه آه
 تا کهان دم در کشید از بزله دلکش در ریغ
 عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه
 دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل فسوس
 ظل رحمت بر گرفت از فرق اهل الله آه
 صبح او کردید شام از گردش انجم فغان
 روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه
 کرد تنها عزم ره وز دوستان خود نبرد
 خاصه چون من چا کوی با خویشتن هم راه آه
 یوسف افتاد از بچاه آخر زینا اقدابرون
 یوسف من مانند تا آخر زمان در چاه آه
 چون سوی جنت بیرواز آمد اندر ماتمش
 بر فلک رفت از دل و جان کدا و شاه آه
 کاک هاتف از بی تاریخ سال رحلتش
 زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه ۱۱۹۵

در عهد خان دوران فرمانروای کبکی
 یعنی مکرم خان آن خان سپهر خرگاه
 شیر افکنی که در رزم کر شیرینند او را
 از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه
 فرماندهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال
 در حکم او بود مهر فرمان او بر دماه
 گردون کشی که هر صبح بر در کفش زمزگان
 گرد نکشان عالم رو بند خساک در کلاه
 در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان
 تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه
 از بهر تشنگان ساخت حوضی بر آب و چاهی
 کاب حیات از وی جاریست کلاه و بیکلاه

هزار حیف که از کاشن جهان آخر
 چه کل بیاد خزان رفت میرزا مهدی
 فروغ محفل آل رسول بود در بخت
 که شمع سان زمین رفت میرزا مهدی
 ز الفت تن خاکمی ملول شد جانش
 بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی
 هوای قصر چنان کرد از جهان خراب
 بان خجسته مکان رفت میرزا مهدی
 به حیرتسم چه شنید از فسانه ایام
 که خوش بخواب کران رفت میرزا مهدی
 غرض چه جانب عشرت سرای خلد برین
 ز بزم همفغان رفت میرزا مهدی

رقعه زد از یسی تاریخ رحلتش هاتف
 بزمگاه جنان رفت میرزا مهدی ۱۱۷۸

رباعیات

گر فاش شود عیوب پنهانی ما
 ای وای بخجالت و پریشانی ما
 ما غره بدین داری و شاد از اسلام
 کبران متنفر از مسلمانی ما

ای غیر برغم تو در این دیر خراب
 با بار شب و روز کشم جام شراب
 از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز
 تو خون جگر خوری و من باده ناب

ز عشق کزوست بر لبم مهر سکوت
 هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
 من بنده عشق و مذهب و املت من
 عشق است و علی ذالک احی و اموت

قدت سرو است و سرو نو خاسته است
 رویت ماه است و ماه نا کاسته است
 کر زانکه خدا نیز وفائی بدهد
 آنی که دل من از خدا خواسته است

ساقی فلک از چه در شکست من و توست
 خصم تن و جان می پرست من و توست
 تا جام شراب و شیشه می باشد
 در دست من و تو دست دست من و توست

این نیغ که شیر فلکش نخجیر است
 شمشیر و کیل آتشه کشور کیر است
 پیوسته کلید فتح دارد در مشت
 آن دست که بر قبضه آن شمشیر است

این تیغ که در کف آتشی سوزانست
با اینهمه جان بخشد اگر نیست شکفت
هم دشمن عمر و هم عدوی خانست
چون در کف فیاض هدایت جانست

این تکیه که رشک گلستان ارم است
یکریز در آن از ستم جرخ که صید
مانند حرم مکرم و محترم است
از هر خطر ایمنست تا در حرمت

یک لحظه کسی که با تو دمساز آید
از سوی تو کسوی بهشتش خوانند
یا با تو دمی همدم و همراز آید
هرگز نرود و کررود باز آید

هر شب بتو با عیش و طرب میگذرد
تو خفته با استراحت و بیتو مرا
بر من ز غمت بتاب و تب میگذرد
تا صبح ندانی که چه شب میگذرد

یار برود از تنم اگر جان چه شود
مشکل شده ز بسنن مرایی باران
وز رفتن جان رهم ز هجران چه شود
از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

دست ساقی زد دست حاتم خوشتر
آن دم که دم ز کوشه لب نائی
جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
در نی زدم عیسی مریم خوشتر

ای مستمعان را ز حدیث توسرور
جز حرف و زخمت کوشم و درینم
وی دیده صاحب نظر ترا ز تونور
کوشم کرباد الهی و چشمم کوز

باز آی و بکنج فرقم فرد نگر
از مرگ دواي درد خود میطلبم
وز درد فراق چهره ام زردنگر
بیمار نگر دوا نگر درد نگر

باز آی و دلم ز هجر بر درد نگر
در کوشه بی مونسیم تنها بین
در سینه کرم نفس سردنگر
در زاویه بی کسیم فرد نگر

دارم ز غم فراق باری که میرس
از دوری مهر دلفروز است مرا
روز سیهی و شب تاری که میرس
روزی که مگوی و روز کاربگه میرس

مهجور تر از شب خیالی که میرس
رنجور تر از روز مسالی که میرس
کفتی هاتف چه حال داری بی من
در کوشه افتاده به حالی که میرس

دارم ز جدائی غزالی که میرس
در جان و دل اندوه و مالای که میرس
کوشی چه بود درد نودردی که مگوی
برسی چه بود حال تو حالی که میرس

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش
در پیوه زنی دیدم از او مردی بیش
ایستای زمانه دیدم اغاب هاتف
مردند ولی با لب و با سلت و ریش

دلخسته ام از ناوک دلدوز فراق
جان سوخته از آتش جانسوز فراق
دردا و درینا که بود عمر مرا
شبهها شب هجر و روزها روز فراق

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ
بیرنگی و جلوه میکنی رنگ برنگ

خوانند ترا مؤمن و ترسناک و روز
در مسجد و مکه و کلیسای فرنک

آن گل که جو من هزار دارد بابل
دانی بسرش چیست پسریشان کاکل
روئیده میان سبزه زاری ریحان
پس سرزده در بنفشه زاری سنبل

اکون که زمین شد از بهاران همه گل
صحرا همه سبزه کوهساران همه گل
از فرقت تست در دل ما همه خار
وز طاعت تو بچشم بهاران همه گل

از جور بی زعمر خود سیر شدم
از تازه جوانی که به پیری برسد
وز بیدادش زعمر دلگیر شدم
ناکرده جوانی جهان پیر شدم

از عشق تو جان بیقراری دارم
هر دم کشدم بسوی بیتابی دل
در دل زغم تو خارخاری دارم
تو پنداری که بانوکاری دارم

اول بودت برم گذر مسکن هم
دست از دستم کنون کشی دامن هم
من نیز بر آن سرم که گیرم سر خوش
با من تو چنان نه آنچه بودی منم

ز آن روز که شد بنای این نه طارم
پس دور زد آسمان و گردید انجم

تا يك در بی نظیر آمد بوجود
وان در بگانه کیست مریم خانم

من از همه عشاق تو مغموم ترم
وز جمله شهیدان نسو مظلوم ترم
فریاد که من از همه دیدار ترا
مشتاق ترم وز همه محروم ترم

در دهر چه غم زینتوانی دارم
چون در کوئی ره گدائی دارم
بیکانه شوند گر زمین خاکی چه باک
چون باسک کوئی آشنائی دارم

این گل که بچشم نیک و بد خارم ازو
رسوا شده کوچه و بازارم ازو
من میخواهم که دست ازو بردارم
دل نگذارد که دست بردارم ازو

هر گل که شمیم مشکبار آید ازو
جانی که گرامی تر از آن چیزی نیست
بی روی تو خاصیت خار آید ازو
ایجان جهان بینو چکار آید ازو

بر روی زمین نه کاری بکس دلخواه
کاری چو زمین و آسمان نکشایند
کار همه کس ز آسمان ناله و آه
پس دیدن خاک تیر و دود سیاه

ای ریخته خون من و صد هم چون منی
عسر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی
عذرت چه بود چو روز محشر بینی
بر دامن خوش دست خیرین گفنی

ایخواجه که نان بزبردستان ندهی
جان گیری و نان در عوض جان ندهی
شرمت بادا که زیر دستان ضعیف
از بهر تو جان دهند و تو نان ندهی

افسوس که از هم نفسان نیست کسی
وز عمر گرانما به نمائند است بسی
دردا که نشد بکام دل بکاظمه
با هم نفسی بر آرم از دل نفسی

هر چند که کچهره و سیمین بدنی
حیف از نوولی که شمع هر انجمنی
ای بار وفا دار اگر یار منی
با غیر مگو حرفی و مشنوسخنی

انجام



دیوان

حقایق بنیان مرحوم طهماسبقلیخان متخلص به

وحدت

ناشر

کتابناشر مشهدی مشهدیهانی

چاپ سوم

حق چاپ محفوظ

بها (۲۰) ریال

هو العلی الاعلی

مختصر شرحی از حالات قدوة المسالکین و انیس العارفين ما بح منج شریعت مسالک
مسالک طریقت البصیر بنور معرفت الله انجیر با سر اصل الله الکاشف لدقائق التوحید
المتحقق مقام التفرید والتجرید المنصور المبرور طماسبتلیخان کرمانشاهی غلاب
آنچه خود از آنجناب اصف نمودم و آنچه از مخلصین و ثقات و مریدین ایشان استماع
نمودم اینک برشته تحریر میآوردم طماسبتلیخان پسر استخوان از خوانین محرم کلمه
و باصالت فطرت و با کمال وجودت بوده و از اول سن بتقوی و بصنائی متعهد
در اول شبان تحصیل علوم ظاهری نحو و صرف و منطق و کلام و معانی و بیان
و فصاحت و عروض بقدر القوه در مدرسه حاج شهبازخان مجموعه از تمام اینها
آورده و در همان مدرسه آقا میرزا حسن نامی بوده صاحب اخلاق نیک و مشغول
بوده و مدتی مرحوم خان در خدمت و در تحت تربیت ایشان و با دستورات او بر اوست
صداقه صالحه اشتغال داشته اند حالات غریب و مشایداتی عجیب روی میدوید
بعد او را میرزا حسن از کرمان بهمت قبات مسافرت نموده و در تربیت حسنی رحمت
الهی و اصل مرحوم خان برای ملاقات میرزا حرکت نمودند بعفوت ایشان آگاه شد

تاثر و تاظم زیاد با ایشان برخ داد و در کربلای معلی متوجه و تنای تربیت از آن تربیت پاک
 و از آن موجد افلاک شدند تا گاه قدری تربیت پهای ضریح افتاده دیدند برداشتند
 احترامات لازمه آنرا حفظ نمودند و یافتند که باید معاودت نمود مراجعت بکربلا
 و از کربلا تا شام به سمت بیدان راه سپردند و خدمت مرحوم آخوند قلاوی آینه که از خدمت
 رسیدگان مرحوم مبرور خسیلی شاد و طاب ثراه بود رسیدند و در تزکیه و تجلیه و تعقیبات
 و ذکر و دوام فکر در ام چند سال با ایشان اشتغال داشتند و بعد از فوت مرحوم
 تنها بطران آمدند و در مسجد آقا محمود کربلا شاهی در حجره سی سال متجاوز مقیم و در تربیت
 از صدایان و صاحبان قیام نمودند و فقیر مکرر خدمتشان رسید و استغاثات کامله
 در بیابالی و ایام از آنجناب ممنوم و بیداری شب و امساک از لذایع و شهوات نفسانی
 ایشانرا مشاهده نمودم و مصاحبت با مساکین و مجالست با فقرا را اطلب بودم
 از غنیان و صاحبان مناصب متجنب بودند و الحق چند نفر از اهل برین و کربلا شاهی
 که از ارادتمندان آنجناب بودند و از آنجا که گاه و راهروان سحرگاه بودند رحمه الله
 علیه جمیع آنرا که ایشانرا عقل بسیار نموده اند سن مبارک ایشان از آنجا
 که شسته بود در مقامان بزرگ و شریف و یازده بنام اشخاص و مواعظ اصل فی متعددند
 و یک مقدر نامی گزیده در سخن این بزرگوار شریفه مناسقا خلقا کم و فیها لغفتم

و ارادتمندان سنگلی برای شانه و علامت با باغ روی قبر شریفش فرس نمودند و در آن
 یکی از فرزندان زادگان روحانی آن مرحوم سالک طریقت قره العین آقا میرزا محمد علی
 پسر مرحوم حاج شیخ محمد تهرانی بنظر جوانمردی و ذنک فطرتی و نظر بانگید پر این
 مرید مرحوم خان بوده قیام و اقدام برای نشر و طبع غزلیات مرحوم خان برآمد
 بازحات کثیره برخی از غزلیات را جمع آوردی و حق طبع آنرا مخصوص باقای حاج
 میرزا اسد الله شهبانی نموده و محمد الله موفق بطبع و نشر گردید تقریبا نجاه غزل میشود
 خدا با ایشان جسنای خیر داد که جمع کثیر را از این خدمت با بهره و خورسند نمودند
 القیر حسین الحسینی النعمه اللہی الملقب بقلب القیر
 شمس العرفا

بسم الله الرحمن الرحيم

از یک خروش یارب شب زنده ارط
 یک آه سرد سوخته جانی سوزند
 آری دعای نیش و لنگت کجا
 فیای می ز بند غمت مید پندخت
 آب و هوای میسکده از بسکه سا
 طاق در واق میکه هر که تھی ماب
 پیغام دوست میرسد هم بزمان
 ساقی بیک کر شمه مستانه دراز

حاجت روا شدند هزاران هزار
 در فرمن وجود جبهانی شرار
 باشد کلبه قفل قنات کارنا
 بان ای حکیم گفتمت این نکته بار
 در پای هر خمیش می میگسار
 از پای و هوای عسکه بده باذخوار
 از نغمه های زیر و بم چنگ و مار
 بر بود عقل و دین دل پر شیار

وحدت به تیر غمزه و شمشیر نازند
 بیخبرم کشته در سر کوی نگار

آتش عشقم بسوخت خرده طاعناترا
 مسئله عشق نیست در خور شرح و بیان

سپل حسنون در بود درخت عباداترا
 به که بکینو نهند لفظ و عباراترا

و امن خلوت دست کی بدام که
 بر نفسم چنگ دنی از تو پیامی دوست
 جای و هیداشم مسجدیان تا سم
 دوشش تفرج کفان خوش زحرم باند
 غیر خیالات نیست عالم و ما کرده
 خاک نشینان عشق بی مد و جبرئیل
 در مهر بازار عشق کس نخر دای عربز

در دل شبهای تار ذوق مناجاترا
 پی نبرد هر کسی رفراش را ترا
 مستم و کم کرده ام راه خراباترا
 رفتم و کردم تمام سیر تقاباترا
 از دم پیسیر معان رفیع خیالاترا
 بر نفسی میکند سیر سما و اترا
 از تو بیک جو هزار کشف و کراماترا

وحدت ازین پس مدو دامن ندان
 صرف خرابات کن جمله اوقاترا

تا نشوید همی دست روانانی را
 سر نوشت از لی بود که داغ علم
 آنکه سر باخت بصحرای هوس مید
 برو از گوشه نشینان خرابات پس
 دعوی عشق و شکیب باز کجا
 نیست جانی که نه آنجاست ولیکن

نخوان پای زدن عالم رسواتی را
 جای دادند بدل لاله صحرائی را
 که چه سود است بسزین سردانی را
 لذت خلوت خاموشی و تنهائی را
 عشق در هم کشند پشت شکیبائی را
 در دل خویشین آن دلبر جانی را

برو ایعقل و از دیده محسنون بگر	تا بسینی همه سوجلوه لیلانی را
یا فقم عاقبت این نکته گزویا قده	و لفریان همه سرباید زبانی را
و حدت از خاک در میگذرد وحدت	
سرمه روشنی دیده مینائی را	
بر باد فنا تاندهی کرد خودی را	هرگز نتوان دید جمال احدی را
با خود نظری داشت که بر لوح قلم	کلاک از لی نقش جمال ابدی را
جانها فلکی گردو اگر این تن خاکی	بیرون کند از خود صفت یودوی را
در رقص در آید فلک از زمره عشق	چونانکه شتر بشنود اینک بیدی را
ما از کتب عشق نخواهیم و ندیم	جز در س خط بخودی و بخودی را
یا بوسه زن بر لب مینای محبت	یا در خم توجید هکن نیک بیدی را
گل زمره خسروی آراست چو شنید	از مرغ سحر زمره بار بیدی را
در ویش بسده انسر شای نقره شد	یک موی ازین کهنه کلاه بندی را
بایر بگو این نکته تو انگفت که حدت	
در کوی صنم یافته راه صدی را	
دل بستو متنا کند کوی منارا	زیرا که صفائی نبود بستو صفارا

اید دست مرا نم ز در خویش خدارا	کز پیش زانند شهان خیل کدارا
باز آیی که تا فرسش کنم دیده برا	حیف است که بر فلک نمی کن گفتارا
از دست مده باده که این صفت روح	بزواید از آینه دل زنگت ریارا
زاهد تو در تب آرنی این چه تمنایست	با دیده خود بدین توان دید خدارا
هرگز نبری راه بسر مندر الی	تا مرحله پیم نشوی اودی لارا
چون دور بعاشق برسد ساقی دور	در دور تسلل نهند جام بلارا
آتش بجهانی زند از سوخته جانی	بردا من معبود زنده دست دعا را
طوفان بلا آمد و گرفت درودت	چون نوح بر افراشت تبحر دست دعا را
در حضرت جانان سخن از خویش گویند	قدری نبود در بر خورشید سهارا
از در و نمالید که مردان ره عشق	با در و بسازند و نخواهند دورا
و حدت که بود زنده خضر دار مگر خور	
از چشمه حیوان فنا آب بقارا	
کردون چو ز دلوائی لایست پیام ما	سامان گرفت شرع پمیر پیام ما
در لغت این بست که روح الامین	آرد سلام یار در سازد پیام ما
ای خواب بندگی بمقامی رساند و نام	کافر زباید از سرشامان غلام ما

مارا دوام عسر ز از دور انجامت
دردا که بی حضور می و دور جام رفت
ساقی چو یک اشاره شد از پیر میفرود
مارا که لعل یار بکام ست می بدو
در پیشگاه میسکده مارا کند خاک

باشد دوام دور فلک از دوام ما
سی سال روزگار همه صبح شام ما
لب ریز ساخت از می تو حید جام ما
دور سپهر گو که نگر دو بکام ما
شاید که بوی باوه رسد بر شام ما

وحدت رموزستی و اسرار حاشتی
یکسر توان ساخت ز طرز کلام ما

باز آنگاه چون کردیم ما
جز فزون عشق کان آئین ماست
در طریق عشق تسلیم و رضا
در سراب دل روان جو می چشم
خاک خواری و مذلت تا ابد
در پی چند و چون در ساهما
بررگ غم نشتر شادی زدیم
تا به بنیسه وی ریاضت حاجت

عقل را از سپهر برون کردیم ما
سر بس ترک فنون کردیم ما
روزگاری رحمتمون کردیم ما
چشمه های آب خون کردیم ما
بر سر و نیسای دون کردیم ما
با خلائق چند و چون کردیم ما
دفع سودای درون کردیم ما
نفس سرکش از بون کردیم ما

آسمان صورت از سیلی عشق
وحدت آخر نیکنون کردیم ما

بگوی زاهد خود بین با دو پیارا
کسی که پاوسری یافت در دیار فنا
اگر چه نقطه زبا یافت ز تبه امکا
مکن ملاستم از عاشقی که نتوانست
ز کوی دوست مگر میرسد نسیم صبا
کمینه چاکری از بندگان پیرمغان
روا مدار که حسرم دم بیاد روی
بصد فسانه و افسون نمیکند بیرون
پایانه گیر که زندان بنیم جو نخرند
بروز دست مده گروصال مطلبی

که فرد با ده رمانید از خود می
گزید خدمت زین منیر
ولی بقطره شناسند عارفان
ز دیدن رخ خورشید چشم سرباز
که بر زلفه چین کرده گو و صحرای
بیکت اشاره کند زنده و صد میسار
چو غنچه چاک زخم جامه شکستبار
رقیب از سر محبتون جو می سید
هزار ساله طاعات ز بد و تقوی
فغان و ناله و فریاد و آه سبهارا

کسی بجهت کلام تو پی برد وحدت
که یافت در صدف لفظ در معنی

یا چشم پوش اشب مستی و خرابی

یا میسکده را در بند این بند شربا

تا کرد و وجودم را بر باد فنا ندید
یکباره پریشان کرد ما را چو ریش
از قهقهه بیجاست ای کجک دی از خون
رودست بسوی از تن آن پیش که خود
ایخواجگی کرد خود بخود و حجاب آخر

از دست نخورد این آتش ابی را
بر روی مه آسایش زلفین سجایی را
شاهین کندت زلفین چکال عصابی را
سیلاب قنای بران این کاخ ترابی را
در بحر چه بسیاری این شکل جبابی را

آهیم بفلک بر شد از جور رقیب
القصة مکن با در افسانه و اعظما

تا خود چه اثر باشد این تیر شهابی را
کی گوش کند حائل بر بانهت غرابی را

بشنو سخن وحدت ای تشنه که آب آشنو
بپودد چه پیمانی ایندشت سربانی را

لب ریز تا ز باد مکر دید جام ما
مارا که لعل یار بکاست و می بدو
ما خود خراب دست شرابیم محتسب
دارم هوای آنکه ز با مش پر موی

در نامه عمل نوشتند نام ما
دوران دهر گو که نکرده دجام ما
نبود خب ز مستی شرب مدام ما
بنموده چین زلف کجش پایی دام ما

هر پنج به پنج ما نادر شکست
وحدت حرام باد کسی کار زد کند

بازوی عشق مید پدیدل شکست ما
لب بر لبش نهد صنم می پرست ما

بشنو ز ما که تجربه کردیم سالها
حالی اگر چه زنده خرابات خانه ایم
یعنی غمی را آینه دل ز دووه اند
از کو بکن نشان وز محزون خبر رسید

بجای صلی است حاصل بن قیل و قالها
لیکن فقیه مدرسه بودیم سالها
رندان کوی میکند هم زنگت سالها
کلهکسا و لاله پای قمال و جبالها

جانا قلم بجان تخریرت که تا کھر
آن خالهای لعل لب و لفریب دست

تسب با بیاد روی تو دارم خیالها
گونی نشسته بر لب کوشتر بلالها

وحدت کمال عشق چو در بنی کمالی است
تخیل عشق کرد و که نشست از کمالها

ز دست عفتل بر نجم بیار جام هم
برو بکوی خرابات می پرستی کن
لطیفه های نهانی رسد بگوش دم
بیک تجلی حسن ازل ز جبهه وجود
جهان و هر چه در او هست پیش آل نظر
عجب مدار که شب تا بصبح بیدارم
قرار و صبر ز عاشق مجو که نتواند

بنای عقل مگر کردد از شراب خراب
که این کلید بخت است و انظریق صواب
ز صوت بر لب و آهنگ چند بگفت
شد اشکار هزاران هزار شکل حساب
نظیر خواب و خیالست عکس نقل بر آب
عجب بود که در آید کجشم عاشق خواب
بحکم عقل محالست جمع آتش و آب

بیا و این من و بار تو از میان برد
که غیر این من و اینست در میانجا

بود بی می و معشوق سالها وحدت
بدور لاله و گل روزگار عهد شبان

مقصد من خواجه مولای من است	توشه من نیست تقوای من است
در من جاتم چو موسی با آله	خلوت دل طور سینای من است
می روان فرود ام بر ازنده کرد	آری آری می مسیحای من است
گاه گاهی این رکوع و این سجود	کلمه من یا خمیرای من است
دا من تدبیر ادا دم زدست	رشته اوقت دیر در پای من است
حسن لبی جز کمی محسنون نداشت	عالمی همچون لیکلای من است
نفی من شد باعث اثبات من	خواجه در لای من لای من است
نشان ناسوتم اندر خور نبود	عالم لاهوت ماوای من است
نام نیکت ذکر صبح و شام ما	یاد رویت ذکر شبهای من است

ره بخلو نگاه وحدت یا فتم
حد تم فوق گمان جای من است

تا بد نشسته دست در تن جانست از زود
جایز اقدان ساخته جانانست از زود

می ناچسبیده حالت مستانت از زود
ناز زده پای در طلب از رخ من خا
چون کودگان بنجر از راه و درم عشق
بیرون نکرده دیو طبیعت ملک تن
از خسروان ملک بقا خلعت وجود
ناورده رو بمقصد و تنهاده پابرا
یوسف صفت نگشته بزندان غم اسیر
یکره کمر بسته بخدمت چون بندگان

رسوا گشته حلقه زلفانست از زود
سیر گل و صفای گلستانست از زود
روز وصال بی شب بجزانست از زود
اهرمینا نگین سلیمانست از زود
بی ترک برگ عالم امکانست از زود
قرب مقام قطع بیابانست از زود
شاهی مصر و مابهی کفانست از زود
بمحواره قرب حضرت سلطانت از زود

و حدت خیال مهیده تانی عشق حرا
حور و قصور و کوثر و غلانت از زود

بر آنکه مرید می و معشوقه و جام است
ترک سر و جان گیر پس آنگاه بیای
از اول این بادیه تا کعبه مقصود
چون طالب و مطلوب و طلب هر می
هر خوا چه که در بندگی عشق کمر

جز دوست نعیم دو جهان جمله حرا
آری سفر عشق همین یک دره گام
دیدیم و گذشتیم از و چار تقاضا
هنگام وصالست و دیگر سیر تقاضا
کی در طلب زندگ و کجا طالب ما

معلوم شود عاقبت از رخ ره عشق	کاین همفران نخته که است کجاست
بشد که شینخت زنده راه که او را	تحت الحنک و سج و کف از دست

و حدت عجبی نیست که در بحر محبت
گر بنده شود خواجه و ارشاه عطا

بکیش اهل حقیقت لیکه دروین است	بیاد روی تو مشغول و فارغ از خودت
ز پوست تحت و کلاه مندمکن منعم	که در دیار قفا تحت و تاج درویش
بمیر غمزه و نازت زهر کفار و سبی	بخون طعیده چون سینه چاک و دل
رموز رندی و مستی بشخ شهر گوی	که این منافق دور از خدا بند
هوای کوی خرابات و آب منجا	به از هوای ذرات و آب بحر
بشوی دست دنیا و پند من پیش	که مهر او همه کینت و نوش او نیست
ترا چه آگهی از حال مست مخمور	که شجنه اش بود اندر نی و عشق
من و خیال سلامت ازین سفر سپاس	که خصم زهر نم از در پیت این پست

ز کس مرغ و مرغبان کسی خود و حد
که این حقیقت آئین و نیت و کیش است

عشق بکسیو فکند پرده چو از روی داد
شد ز میان غیر ذات جمله فصل و صفات

هر من و یانی که هست میرود در زمان	چونکه با خرد سپاس سلسله ملکات
دست ز هستی بشوی تا شود توی	جلوه گزارشش جیت کرد در در جیات
همر بی خضر کن در طلعات قفا	ورنه بخوبی رسی در سراب جیات
هر که بلبل لبش خضر صفت پی برد	یافت حیات با دست ز درخ حیات
سرمبار اادت بنه در قدم رهبری	کز سخن و ککش حل شودت شکلات

بعد چهل سال بد و وحدت زهر کاک
ترک حرم کرد و گشت متعلق سون

تا سر زلف ایشان تو چنین در صین است	زیر بر چینی از آنجای دل غمین است
بنی مه روی بتان شب معش شب با سحر	دامن دیده ام از آنک ز زبون است
شیره کوبنی شیوه فریاد بود	صفت حسن فروشی صفت شیرین است
باغ حسن تو چه با غیبت که پویه در	سبیل و ز کس و ریحان و گل و نسیرین است
عاشق از خواب بسلامت بیدار	عشق را در د بود بهتر و غم با لین است

و حدت از صومعه گریخت بجا کشید
حارف حق نگر و در حقیقت است

دو شینه سخن از ختم آن زلف و تار
دل بسته او گشت روان از زبان

گویند جدائی نبود سخت ولیکن
 طوفان تنور که از او مانده اثرها
 از آمدن در فتن و لبر عجب نیست
 بود لب لعل تو تما که حیوان
 تا لب بنهد لب بلبقتس و سلیمان
 ز ابد سوی میخانه شود صومعه کعبه
 می خوردن مار و زازل خود نوشتند

بر مار فراق تو چکوم که چارت
 آن خون دلی بود که از دیده مار
 از راه وفا آمد و از راه بخار
 چون خضر و سکندر ز فی آب تقار
 بدید چو صبا بخیر از او بسار
 تا خلق نگویند که از روی ریا
 بان بر قلم صنع میسند از خطار

مجنون صفت ارشد بسر کوی خرابان
 وحدت بجانم که هم از راه دعار

بر روی گز تو شود غمزه آندل شاد
 ره بویرانه عشق آرد برود بر بند
 که بندگی عشق نبسند و میان
 من اگر رندم و بد نام برود خرد
 پنجه در پنجه تفت دیر نشاید بکند
 دوام داشت که از نام مجنون خا

هر بنا نیکه خراب از تو شود آباد
 عقل را خانه تعمیر کنی بنیاد
 کمر آن بنده که از بند جهان آزاد
 ز آنکه هر خوب پیدی از او استاد
 ز آنکه بازوی قصاصت همه از فولاد
 مگر کوه پر از زهره و فشره ماد است

روزگار است که پروی کار من دل
 پیش سجاده نشینان خبر از باد بگو
 دل دیوانه نصیحت نپذیرد همیاست

روز از فغان سحر ناله و شب فریاد
 ز ابد و ترک ریا فایت سجاده است
 چه توان کرد که این فطری مادر زاد است

جنت و کوش و طوبی تو وحدت عین
 که رخس جنت لب کوش و قد شمشاد

محرم راز خدائی دل دیوانه است
 مشعل خور که فروزان شده بر صبح
 باد و افروز که خورشیدی عقل فرو
 بر و ایزاده افسرده که در محفل دو
 ما و تسبیح شمردن ز کجا تا بجای

محران کج نهان سینه ویرانه است
 پر توی از مه رختاره جلانه است
 هر سحر جسلوه که از شرق بلانه است
 ما چو شمعیم و خلائق همه پروانه است
 زلف پر چین بتان بوح صد دانه است

اندرین ارض سموات نکند وحدت
 قلب تو عرش منت دل تو خانه است

چو پوست تحت نشت و کلاه پشمین
 کلاه فقر بود خود اشاره در معنی
 زبان حالت در پیش و پیش این است

تخت و تاج کیانی کجا شوم میج
 بانیکه دور کن از سر هوای افسرد
 که من بخرقه سنجاب و ترنم میج

زجان و تن بگذر تارسی بکعبه دل	که این بود حرم خاص و آن نیکو خان
نظیر جذب و عشقت عقل و نفس و فنا	براق و درخرف و جبریل احمد و معراج
بنای هستی ما را بی خراب کنی	که خسروان نستانتند از خراب خراب
خراب باده عشقم نه مستی است	حریف عذب فراتم نه ابله نه معراج
چه گویمت که چه در دست در عشق	ز بیس چکس نیز در بیس چگونگی علا
چنان موج در آمد فضای بحر محیط	که اصل بحر نهان شد ز کثرت امواج
سروش گفت بوحده که عشق مصیبت بود تن تو چون مصباح دل در وجود خراج	
ترک من از خانه بی حجاب برآمد	ماه صفت از دل سحاب برآمد
عاقبتم شد وصال دوست مستیر	دیده بختم دگر ز خواب برآمد
عشق ندانم چه حالتی که از او	ساخت دریا با اضطراب برآمد
لوح چو پذیرفت نام عشق دل و جان	در برگره دون به پیچ و تاب برآمد
این همه شور محبتت که هر دم	بانگ نی و ناله در باب برآمد
می بقدح ریخت از گلوی صراحی	صبح بجنبند دید و آفتاب برآمد
ترت منصور چو ز سید بدایا	نقش انا الحق ز موج آب برآمد

بحر حقیقت نمود جنبشی از خویش	موج پدید آمد و حجاب برآمد
شاید مقصود وحدت از رخ زیبا	پرده بر افکند و بی نقاب برآمد
دلی که در خم آرزف تا بد ارقا	چو شبر و آن سرو کارش شام تار قفا
هوا عبیر نشان شد مگر گذار صبا	بزر حلقه آرزف مشکبار ارقا
بدام زلف تو تهنانه من گرفتار	درین کند بلا همچو من حسنه ارقا
دگر نه پای طلب درم نه دست	که آن بماند ز قار و این ز کار ارقا
فغان و ناله بر آمد ز پیلان هم	بیاض دامن گل چون دست خارقا
هوای طوبیم از سر برقت خواب را	بسر چو سایه آن سرو چو یار ارقا
ز دست شاید شیرین بان شکلب	بکام طبع می تلخ خوشگوار ارقا
کسی که عشق نوزید و ذوق می نشید	در این زمانه غریزان رحیم یار ارقا
مکوی نکته توحید را کس وحدت ازین معامه منصور خود بدام قفا	
هر که از تن بگذرد جانش دهند	هر که جان در باخت جانانش دهند
هر که در سخن ریاضت سر کند	یوسف آسا مبصر عرفانش دهند

هر که گردد مستلای در دایم
 از وصال دوست در پاشد
 هر که نفس بت صفت را بشکند
 در دل آتش کلماتش دهند
 هر که بر سنگ آمدش مینای صبر
 کی نجات از بند هجرانش دهند
 هر که گردد نوح عشقش ناخدا
 ایمنی از موج طوفانش دهند
 هر که از ظلمات تن خود بگذرد
 خضر آس آب حیوانش دهند
 هر که بی سامان شود در راه عشق
 در دیار دوست سامانش دهند

هر که چون حدت به سیوراه یافت
 سر القلب عرش رحمتش دهند

خواجہ از روز که از بندگی آزادم کرد
 ساغر می بکفم داد و ز غم شادم کرد
 خبر از نیک بد عاقبتم هیچ نبود
 چشم مست تو درین مسدا استادم کرد
 روی شیرین در نظر آراست مرا
 ریخت طرح هوس اندر سر و فریادم کرد
 عاقبت بیخ و بن هستی ما کرد خراب
 آن گرم خانه اش آباد که آبادم کرد
 رفت بر باد فنا کرد وجودم آخر
 دیدی آید دست که سودای تو بر بادم کرد
 بسکفته بصف ناله و فریادم کرد
 بی ستون ناله و فریاد فریادم کرد
 بودم از صفه زندان خرابات و
 قسمت روز ازل بدم زمانم کرد

و حدت آن ترک کاخ جاجو آخر
 دیده و دل بدف ناک بیدم کرد

تا زنگ سیه ز آینه دل نزد آید
 عکس رخ دلدار در او خوش نماید
 در طرف چمن گر نکند جلوه رخ دوست
 بر برگ گلشن این همه طبل نسواید
 نور ازلی گرداند از رخ سیلی
 از گردش چشمتی دل مجنون زباید
 هر که نکند بندگی سپهر خرابات
 بر روی دیش جان در مغنی نکشاید
 ای غمزه تر یاق محبت بجفت آور
 تا ز هر غم دهر سه تر جان گلزاید
 آئین طریقت بحقیقت بجز این نیست
 که شادی و غم راحت و زنجیر نماید

این بار امانت که شد قسمت
 بر پشت فلک گر نهاد الله ختم

بعد ازین خدمت آن سرور خونم کرد
 خدمت از دل و جان دو جهان اہم کرد
 بروم تیغ غمش سینه سپر خواہم کرد
 پیش تیر گمش دیده نشان اہم کرد
 پای بر تخت جم و افسر کی خواہم کرد
 سر فدا در قدم پریغان خواہم کرد
 کرد هر گوشه ویرانه بجان خواہم کشت
 کعبه دل مخزن هر کنج نمان خواہم کرد
 بیخ دوست دگر خون جگر خواہم خورد
 دیده را ساغر پیمان آن خواہم کرد

سالها در ره عشق تو قدم خواهم زد
بمهر روی تو در گرجای بدل خواهم زد

عسمر نامم ترا و در زبانم خواهم کرد
غم عشق تو در کرمونس جانم خواهم کرد

و حد تا گفت ترا از بر خود خواهم زد
گفتمش خون دل از دیده روانم خواهم زد

می خور که بر که می نخورد فصل نوبها
می در بهار صیقل دهی ای ارا
در عهد گل زد دست مده جام باده را
صحن چمن چو وادی ایمن شد ای غریز
هر ملک دل که لشکر عشق خراب کرد
آموختند مستی دیوانگی مرا
جانهای پاک بر سر درافشانند
ای شیخ پا بخلقه دیوانگان من
از بندگی بمرتبه خواجهی رسید
از صدق سربپای خراباتیان
و حدت بیاد برد تو رفیق حلقه را

پیوسته خون دل خور از دست
از دست یا خاصه باینک خاک
کاین باشد از حقیقت جمشید یاد
گل بر فروخت آتش موسی ز شاخ
بیرون کشید عقل و ادب رخت از پای
دیوانگان عاقل و مستان هوشیار
تازین میانه سیر انا الحق شد آنک
با مهران حضرت سلطان ترا چاک
هر کس که کرد بندگی دوست بند
در کوی فقر در امن دولت مبت
توفیق چون رفیق شود گشت نجات

مگر شد سینه ام شب ادی
که در دل تا بدم از شش صفت تو

فصل در بیان
مقاله

کجا نم لیده القدر است شب
رموز زندگی و اسرار مستی
مگو با مرغ شب از نور خورشید
اگر منت کنی از می پرستی
رسد که بر شامش نکت می
نهد که بر سر دار فنا با
ز می میخواران نیارد کس نشانی
چنان از باده عشق تو مستم
که قمار کمند زلف جانان

که شد چون روز روشن لیل و بجز
بیشخ شهر گفتن نیت دستور
نیارد شرمه کس دیده کور
مکن منفش بود بچپاره مغز
ببقعه تا قیامت مست و خمور
انا الحق میرا بد چه منظوم
بود تا ز کس مست تو مستور
که از ماست کرد دواب نکل
ندانند شادی از غم تا هم از سوز

به نیروی ریاضت حدت آخر
نگردی دیو سرکش را تو مقهور

هر که آئین حقیقت نشاند ز مجاز
یا بیوده مهران نام محبت بزبان

خواج در حلقه زندان شود مجرم
یا چو پر دواز بسوز از غم و باورد بسا

انقدر حلقه زخم بردم میخای عشق	که کند صاحب میخانه برویم در بار
هر که شد متکلف اندر حرم کعبه دل	حاش تنه که بود متکلف کوی مجا

مگذارید قدم بپیچیده در وادی عشق	
کاندرین مرحله بسیار نیشبت و فرا	

زاهد خود پرست کوتا که ز خود را نمیش	در د شراب بخودی از خم پویش
گر نفسم باورسد در نفسی بیک نفس	تا سر کوی میکشان موی کشان کش
ز بد فروش خود نما ترک ریا نمیکند	هر چه قسوت دیدمش هر چه فسانه خوا
هر چه بخر خیال او قصد حرم دل کند	در نگشامیش برو از در دل برایش

در شبکی خوش از کرم دوست در آید	
سرگشامش نثاره جان بقدم فشان	

آنکه هر دم ز ندم ناوک غم بردل ریش	زود باشد که پشیمان شود ز کرده خویش
بشوائن نکته که در ندیب زندان کفرا	زندگی و عاشقی آگهی از ندیب کیش
جلوگاه نظر شاه غیب بند همه	کعبه زاید و کوی صنم و دیر کیش
بنگای کجی کند دیده دل از دست	سفر وادی عشقت و خطر با در پیش
دل شد از بجز تو بیمار و کجفتم به طبیب	زانکه بیماریه عشق نداید و تسویش

از کم و بیش ره عشق میندیشد نیست	
عاشق از ابدل اندیشه ره از کم و بیش	

خوردیم آب بخودی از جو بار عشق	کردیم عاقبت وطن اندر دیار عشق
زیرا که درد سر ز سازد خمار عشق	مستان عشق را بصبب بوی چاه صحت
واشد دم چو گل ز نسیم بهار عشق	سی سال لاف مهر ز دم تا سحر گهی
یک جرعه گر کشد زمی خوشگوار عشق	فارغ شود ز درد سر عقل فلسفی
بی ترک خواب راحت بی نیش خار عشق	در دامن مراد نه بسینی گل مراد
وی خرم آن تنی که کشدش بهار عشق	ای فرخ آن سر کینه ز نندش تیغ یاد
از دور روزگار به آرزو کار عشق	روزی ندیده تا بکمون چشم روزگار
کاتش ز بند بخر من هستی شرار عشق	پروانه گر ز عشق بسوزد عجب مداد
در بوتۀ فساد کد از دینار عشق	اندم مس وجود تو زور میشود که تن

هر کس که یافت آگهی از سر عاشقی	
و حدت صفت کند سر و جوار اشاق	

شد بر فراز مسند دل باز شاه عشق	یعنی گرفت کشور جانا اساه عشق
بجز در فضای سینه زندان می پرست	نتوان زون بملک جهان بارگاه عشق

شیرینان عشق برابر نمیکند	با صد حسرت از افسر شایسته کلاه عشق
در ملک فقر افسر بارش بسز	هر تن که خاک شد ز دل جان بر او عشق
ای شیخ روی زرد لب خند چشم تر	در شرح ما بود بحقیقت که او عشق

هرگز نیاید امینی از حادثات دل
و حدت مگر می که بود در پناه عشق

آنکه ناید بدش رحم ز بیماری دل	کی بیاد آیدش از حال گرفتاری دل
بسکه دل بر سر دل ریخته آید بر پیش	که ترا نیست که راه از بسیاری دل
غیر غناب لب و نارنج و سیب ز رخ	نکند هیچ علاج دل و بیماری دل
دل ز بیداد تو خون گشت و کس عرضه نکرد	آن جای تو دو آن رحم و وفاداری دل
دیده راز نسبت آید که بجان ارم دوست	بود آیا که شب بجهر کند یاری دل
دل ندیدم مگر اندر سز نلفظین نگار	رو بهر جا که نمودم ز طلب کاری دل

و حدت با بسکه کند مویه و زاری دل
مردمان را همه زار است دل از زاری دل

وی مفرجه گفت که ما منظر یاریم	سرتا بقدم آمینسه روی نگاریم
مانقطه پرگار وجودیم و بسیکن	گاهی بمیان اندر و گاهی بخاریم

ما سیرانا الحن بجان فاش نمودیم	منصور صفت رخص کنان سرداریم
ما بار بسر منزل مقصود رساندیم	ای خواجه دگر اشرک کبسته مداریم
در بیسح قطاری که ایقافه سال	ما را نتوان یافت که بیرون قطاریم
تا باد بهم برزند آنزلف پریشان	اشفته و سرگشته و بی صبر و قراریم
تا در چمن حسن گل روی تو بشکفت	شوریده و شیدا و پریشان چو پزاریم
چون در نظر دوست غزیم غمی نیست	هر چند که در چشم خلائق همه خواریم

و حدت صفت از شاه صهبای محبت
مستیم ولی بنیجر از رنج خاریم

با تو سن خیال بهر سوشتما قسمیم	از دوست غیر نام و نشانی تقسیمیم
دلبر نشسته در دل ما بنیجر از او	بیوده کوه و دشت بیابان شتایم
گفتم ترک صحبت اینای روزگار	مردانه دار روی دل از جمله تقسیمیم
معلوم شد که میکده و خانقہ کبست	این نکته را چو اصل حقیقت تقسیمیم
شد عاقبت کفن من آنجا که ما	از بود محصر و تار و فانی تقسیمیم
یکره عدم شدیم پس از مشرق وجود	خورشید دار بر همه آفاق تقسیمیم
و حدت اگر چه در سخن نرفته و لکن	کوتاه کن که قافیه دیگر نیست تقسیمیم

ما سالها مجاور میخاسته بودیم
روز و شبان بخاک درین حبس بودیم

بار خورشید را سپردیم
پا از کلیم کثرت عالم کشیدیم
با صیقل ریاضت از آئینه ضمیر
ز ابرو که خشمه منصوره از آن
بهر قبول خاطر خاصان بزم دوست
نا دیده های چند ز دل اردیده ایم
تا رخت جان بسایه سروی کشیدیم
گویی سعادت از سر میدان معرفت

اندر فضای منزل لاغورده ایم
خود تکیه ما با بالش وحدت نموده ایم
گره خودی و زنگ دینی را زدوده ایم
ما بر فسر از در فاق خوش سروایم
کامیده ایم از تن بر جان فرودایم
نشینده های چند ز جانان شونده ایم
صد جوی خون زدیده بدامن گشوده ایم
و حدت بصورت جان ریاضت بوده ایم

مشت خدایر که خدا را شناسیم
در ملک دل لوامی طرب بر فرماییم

از جان شدیم بر در دل حلقه میان ختمیم
راضی جان و دل بقضای حد شدیم
ایخواه ما بپهری عشق سا

تا راه دور رسم منزل جانان شناسیم
با خوب و زشت نیک و بد خلق بیاییم
مردانه وار بر سر پشه عقل تا ختمیم

رستم خود ز شد در این پنج مهره با
زر شد ز کیمیا تو ما را مس و حود

تا نزد عشق از اول جان با تو با ختمیم
تن را بنار عشق تو یگجا گداختیم

و حدت زمین عشق شبای سده ایم
یعنی گدای در کله شایان تو ختمیم

تا چند سرگران ز ما در جهان شوم
در بین ما دوست بجز خود و حجاب نیست
زندان تن گدازم این خاکدان دوست
از خاکیان صحبت ایشان ندم گرفت
با ظایران گلشن قرب جلال دوست
سودی بخشدم سخن و اعطای هفتیه
آن به که نشنوم سخن این آن بود
شاید بدین سبب گندم نخت پای

تا چند از ما در جهان سرگران شوم
آن به که بگذرم ز خود و از میان شوم
در اوج عرشش یوسف کفخا جان شوم
یک چند نیز بمنفس حدسیان شوم
اینده که گدازم هم ایشان شوم
تا چند سال و مه زنی این آن شوم
وز چاکران حلقه پیر معنان شوم
در بزم دوست محرم راز نمان شوم

و حدت حبیب که بجز اید بی باغ حسن
در گوهر سخن بر بهشرفشان شوم

خیزد رو آور بمعراج یقین

بنی براق در فرغ روح الامین

مستی معراج مردان خداست
 سر نوشت عاشقان یکسر بلاست
 در حقیقت جمع آب و آتش است
 دست زن بردامن دیوانگی
 دیده خود بین خدا بین کی شود
 دل در آن چاه ز رخندان پانها
 عاشق آن باشد که نشناسد
 میتو باشد عاشق از صبح و شام
 گفتگوی زاهد از علم است و سخن
 چنگ زن در حلقه زلف بتان
 غافل غافل که صتیاد اجل
 سرگمون شد تا ابد لات و منات

میت معراج حقیقت غیر از این
 عشق شد با درد و با محنت قرین
 لاف عشق و آنگهی از کفر و دین
 دور کن از خویش عقل دور بین
 گفتت رزمی برو خود را بسین
 شد فلاطون محبت خم نشین
 جنگ و صلح و لطف و قهر و مهر کین
 ناله جانسوز و آه استشین
 های و هوای عارف از زمین لیقین
 تا بیای معنی جل المیتین
 با لنگان کین بود اندر کین
 چون بر آمد دست حق از استین

هر زمانی وحدت بر ایمم و او

میراید لا احب الالفین

ز خود گذشتم و گشتم ز پای تا سر

شد از میان منی و جلوه کرد سخن

من از میان چو شدم دوست در این
 زمین عشق ششم را نمود چو شب
 بیایا که بیاد تو همسپهان مستم
 بخویش حسرت چه نظر میکنم تو نمی
 نصای سینده شد از ترغیب لایمال
 بحسن خلق بیاری خود که ره بند
 به پیش بجز گرت سینده چاک گشته
 بیان عشق ز یک نکته بیشتر نبود
 حقیقت ارطبی خواج در طریقت

سه اشکار شود ابر چون شود کیو
 هلال وار چو نمود گوشتش ابر
 که مست میشود از من آب و جام سبو
 که خالی از تو نبینم بخویش مکیو
 ولی کس نتوان گفت از نایکیو
 بگویی دوست کسی که نیست خوئی
 که عاقبت شود از رشته وصال فر
 رضای دوست چو خوبی مراد خویش
 ولی خلاف شریعت موی کسیر موی

قدم زوادی کثرت کسی نهد بر او

که سوی کعبه وحدت و وحدت دارد

بفضل غسره مشوتند پامنه در را
 عیان در آینه کاینات حق میند
 خبر پر خرابات و ساکنان درش
 رسد بترتبه خواج پای تو حمید

بگیرد امن عشق و ز صبر محبت خوا
 اگر بحشم حقیقت در او کند نگاه
 ز اصل نکته توحید کس نشد نگاه
 که همین شرک بود لا اله الا الله

درد مشرق جانست بزار گو کبش ما	کرا نقاب حقیقت بتابدت در دل
نشان عشق چه حاجت بشاید کوه	ز روی زرد و لب خشک چشم تر پیداست
که پیش رحمت عاشق بر زند نام فنا	بکیش ابل حقیقت جز این کفایت نیست
کسی نیافت بر جل این معاد را	مگر بیاری عشق ای حکیم ورنه عقل
شد از چه متکلف دیر زند نامه سنا	چرا مقیم حرم گشت شیخ جانیده
گرت هو است که بر سر نهند عشق	
گدانی در میخانه کن چو وحدت سنا	
دومی خلاصی ازین قید تنگ نامم	از آن می شفقتی رنگ یکد و جامم
بیا و یک دوسه دوری علی الذوم	دوام دور فلک بین و یوفانی عمر
علی الذوم شب روز و صبح شامم	ز دور صبح ازل تا دوام شامم
بروز روشن از در شب ظلامم	از آن منی که کند کسب نور و مهرم
بدام مست خرابم تو بهم بدامم	اگر چه از نیک چشم مست مجنونت
بیار باد و در بزم خاص جامم	نه بیم از عس فی ز شخه نام تو
من این حلال نخواهم از آن حرامم	اگر چه بادو حرامست مال و قف حلال
سحر صراحی می در مد صیامم	من خراب کجا و نماز و روز کجا

ز داغ دل و کرا از عشق غم فرایم کن	ز درد سسر و کرا ز عقل تا نامم
ثبست وجه میم نیست یکد و جامم	
بر رسم نذر و تصدق چو نیست و جامم	
ز نام بهره نبردیم غیر بدنامی	ز کام صرفه نبردیم غیر ناکامی
شکست شیشه تقوی بسنگ سوادنی	گشت سجده طاعت بدت بدنامی
بیار باد که این آتش سلامت سوز	برون کند تن مرد عقلت خامی
مهرس جز ز خراباتیان بسیر و پای	رموز عاشقی دست می آشی
زبان عشق ز بانیت کابل دل دهند	نه تازی است نه نهندنی خارش سنا
ز دست عشق روان گیر جام جیدی	بی پای عقل در سخن کند بجزای
کل انما حق و سبحانی ایغیر منون	درد ز تربت منصور و شیخ بطای
بقصد قتل ولم ترک چشم منجور شش	نمود تکیه بر آن ابروان مصصای
پوش چشم دل از غیر دوست و حدت دار	
بگوش هوش شنو نخته های الهی	
بایشب افغان شبی یا سحر آه سحری	بیکند زین دو بی در دل جانان آری
حرم آنروز که از این قفس تن بزم	بهوای سر کویت بزم بال و پری

در هوای تو بانی پادسری شهرو شدم	یا فقم در سر کوی تو مجب پادسری
آنچه خود داشتم اندر سر سودی تو	حالی بر سر راهت نم و چشم تری
سالها حلقه زدم بر در میخاز عشق	تا بروی دلم از غیب گشودندری
هر که در مزرع دل تخم محبت نشاند	جز نداشت نبود عاقبت اورا مری

خبر ایل خرابات پیر سید زین
زانکه امروز من از خویش بدم خبر

بمن فسه بود پیر راه بسینی	میخ آسادمی خلوت گزینی
که از جل چلسالت رماند	اگر بادل نشینی از بعضی
نباشد ای پسر صاحب دلانرا	بجز دل در دل شهباقه نی
شان دادی دل صد هزارش	ید بیضا بود در آستینی
سیمان حشمتان ملک عرفان	کجا باشند محتاج نگینی
بنام ملک درویشی که آنجا	بود قارون که امی خوشه صینی
گلو این کافراست آن مسلمان	که در وحدت نباشد کفر و دینی
عجب نبود اگر باد شمن و دوست	نباشد عاشقان را محصور دینی
خدا را بر حکمت را گلوئید	مگر با چون فلاطون خم نشینی

زوید لاله از حاکم کوبساری	نخیزد سبزه از هر سر زمینی
بر و وحدت اگر ز ایل نیازی	
بکش پوسته ناز نامز مینی	

صحبت دوستان روحانی	خوشتر از حشمت سلیمانی
جان جانها و روح ارواح است	اعل ساقی و راج ریحانی
با که ایمان کوی عشق کوی	سخن از تاج و تخت سلطانی
بگذر از عقل و دین که در ره عشق	کافسه می بهتر از سلیمانی
حلقه کن کیسوی پریشان را	وارثان جمعی از پریشانی
خیز و ملک بقا بدست آور	پشت پازن بعالم فانی
تا سد بر سپهر مصر وجود	آخر از چاه ماه کفغانی
ببسل از فیض عشق گل اموخت	آن سخن سنجی و نواخوانی
میو خون باردم ز دیده که است	عاشقان را بر این گل افشانی
وقت آنشد که بایزید آسا	بر فسه از م لوای سلطانی
تا شوم مست و پرده بردارم	یکسر از روزهای پنجهانی
فانش منصور دار بر سردار	میشه ایم انا الحق اردوانی

در دستان عشق او آموخت
و حدت این درس عشق حیرانی

رخنی چو لاله در لعلی چو مشک تری	لبی چو غنچه دمانی پر از شکر داری
ز تنگی دهن غنچه عقل حیرانت	ولی ز غنچه دمانی تو تنگتر داری
ترا که گرش بنای نی است و نعمت	چسان ز ناله شهبای من خبر داری
بدست بجز سپردی طرغان مصال	که زنگت زرد و لب خند چشم تر داری
براه عشق سبکبار باش کا پذیریش	بزار وادی پر خوف و خطر داری
چو سالکان طریقت بکوی عشق در آئی	بدل اگر ز غم از ترک پا و سر داری

با مرد دوست اگر سر نمی بکلم قضا
برون ز عالم جان عالمی گرد آئی

کتابه سراج الکتاب میرخان

اعضای گرامی کتابخانه انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

بیاد داشته باشید، روزی که در این صحیفه یادداشت شده است
باید کتاب را به کتابخانه بازگردانید.

شماره کارت وابستگی	تاریخ برگشت	شماره کارت وابستگی	تاریخ برگشت

ب کتابخانه انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

شماره کتاب ۸ فا ۱/۵ شماره ثبت ۴۸۸۲

د ۱۲۹۹ هـ

نویسنده هاتف اصفهانی، احمد

مترجم

۴۸۸۲

ب

۸ فا ۱/۵

د ۱۲۹۹ هـ

هاتف اصفهانی، احمد

دیوان احمد اصفهانی متخلص به

هاتف

بیاض

اطلاع رسانی و پژوهش در عرصه متون کهن

- روزگاری که کتابخانه دیجیتال است چاپ سکر با ایل از ۱۵۰۰ صفحه کتاب
- روزگاری که کتاب چاپ سکر با ایل از ۲۰۰۰ تصویر با کیفیت
- روزگاری که کتابخانه دیجیتال با کیفیت تصویر چاپ سکر از ۱۵۰۰ تصویر با کیفیت



www.Bayanz.ir
 Email: jaleel@bayanz.ir
 TEL & FAX: 02625129049
 P.O.BOX: 3745-1134



کتابخانه دیجیتال کتب چاپ سکر



بیاض